



جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

Www.OnlineRoman.iR

آنلاین رمان تقدیم میکند

خریدار عشق

نویسنده: فاطمه باقری

<https://onlineroman.ir>

بسم الله الرحمن الرحيم

از صدای برخورد سنگ به شیشه اتاقم بیدار شدم

رفتم لب پنجره پرده رو کنار زدم

-واایی باز این پت و مت اومدن

پرده رو گذاشتم روی سرم

پنجره رو باز کردم

-دیونه ها اینجا چیکار میکنین

سهیلا: تنبل خانم ، یه ساعته داریم سنگ میزنیم به پنجره

مثل خرس قطبی خوابیدی ، داداش بیچاره ات بیدار شده

تو بیدار نشدی

-ای وایی با سنگ زدین پنجره اتاق جواد

مریم: نه بابا ، از صدای پنجره اتاق تو بیدار شده

سهیلا :حالا زود باش بیا بریم دانشگاه

-شما برین ،من اول باید گندی که زدین و جمع کنم ،

خودم میام

مریم :دیدی سهیلا ،نگفتم خل بازی در میاره نمیاد

-خل منم یا شما ،مثل دزدا سنگ میزنین به شیشه ؟

سهیلا :باشه بابا ، رفتیم ،مریم سوار شو بریم

پنجره رو بستم

خودمو برای برخورد با جواد آماده کردم

«مریم و سهیلا دخترای خیلی خوبی بودن ،از اول

دانشگاه باهم بودیم ، ولی چون خانواده من خیلی

مذهبی بودن ، دوستی با سهیلا و مریم و برام منع کرده

بودن ،

ولی من همیشه حرف خودمو میزدم ،میگفتم که ظاهر

آدما دلیل بر باطن بدشون نمیشه ،

هر چند یه کم شیش و هشت میزنن ولی بازم دخترای

خوبی بودن »

مانتو مشکی مو پوشیدم ،مقنعه امو سرم کردم و حجاب

کردم ، کیفمو برداشتم و رفتم بیرون

از پله ها رفتم پایین

مامان و جواد در حال صبحانه خوردن بودن ، رفتم روی

صندلی میز ناهار خوری نشستم

-سلام

مامان :سلام مادر

جواد (زیر چشمی نگاهم میکرد، متوجه کلافگیش شدم
: (سلام

صبحانه مو خوردمو، بلند شدم کیفمو برداشتم،
خدا حافظ

جواد: بهار صبر کن میرسونمت

-چشم

رفتم کفشمو پوشیدم، دم در ماشین منتظر جواد موندم تا
بیاد

بعد چند دقیقه جواد اومد و سوار ماشین شد، ریموت در
و زد و منم سوار ماشین شدم و حرکت کردیم
داشتم با کیفم ور میرفتم و استرس داشتم

جواد: بهار، این دوستای دیونه ات و بگو خونه زنگ
داره، زنگ خونه رو بزنی

-چشم

جواد: حیف تو نیست با همچین آدمایی قدم میزنی؟
-داداش میشه درموردش حرفی نزنیم؟ چون به نتیجه
ای نمیرسیم

جواد: باشه، امیدوارم هیچ وقت پشیمون دوستی با اونا
نشی

چیزی نگفتم و جواد منو رسوند دانشگاه

مثل همیشه دیر کردم

تن تن پله های دانشگاه رو یکی دوتا بالا میرفتم

در اتاق و باز کردم

استاد او مده بود

-اجازه استاد

استاد: بازم خانم صادقی؟ -ببخشید دیگه تکرار نمیشه

استاد: بفرماید داخل به اشاره دست مریم و سهیلا رفتم

سمتشون

سهیلا آروم گفت: خوبه که نه اهل آرایشی نه مدل

مویی اینقدر دیر میکنی، مثل ما بودی کی میاومدی

مریم: هیسسس استاد میشنوه

بعد تمام شدن کلاس رفتیم داخل محوطه یه گوشه

نشستیم تا کلاس بعدیمون شروع بشه

سهیلا و مریم هم طبق معمول دنبال یه سوژه بودن که

مخشو بزنین

سهیلا :اوه اوه باز این خانمه داره میاد سمتمون
خانم زندگی ،جزء افراد بسیج دانشگاه بود ،مسئولیت
حجاب دخترا هم دست اون بود
خانم زندگی :دختر این چه وضعیه ،چند بار باید تذکر
بدم بهتون
مریم :عع خانم زندگی این همه دختر اینجا ،اد همیشه
میای میچسبی به مااااا
زندگی :به دخترای دیگه هم تذکر میدم ولی شما دوتا
دیگه خیلی از حد گذروندین ،دفعه بعد میفرستمون
کمیته انضباطی
خانم صادقی از شما بعیده ،با همچین افرادی دوست
باشین

سهیلا: ببخشید مگه ما چمونه؟

-ببخشید، به نظرم دوست بودن با همچین افرادی بهتره
از دوست بودن با افراد چادری که معلوم نیست چه
گندی دارن زیر چادرشون میزنن
زندى: مؤدب باشین خانم صادقی، این چه طرز حرف
زدنه

-مؤدب حرف بزنین، مؤدب جواب میگیرین، فعلن
برین امر به معروفای دیگه تونو انجام بدین
زندى از کنارمون با عصبانیت رد شد و سهیلا و مریم
زدن زیر خنده

مریم: دمت گرم بهار، خوشم اومد ضایع اش کردی

سهیلا: دختره ی پرو ، هر چی دلش خواست بارمون
کرد

-بسه دیگه لطفا از این بعد ، یه کم صرفه جویی کنین تو
اون وسایل آرایشیتون

سهیلا: خوب ، اگه صرفه جویی کنیم چه جوری بریم
مخ بزیم

-مخ و با زبون میزنن نه با چهره

مریم: خودت سفید و لپ قرمزی هستی فک میکنی
همه مثل تو هستن

-وای نکنه شبیه مادره فولاد زره هستین من نمیدونستم

سهیلا: هی مریم طرف اومد، بهار بین نزدیک دوماهه
میخوایم مخشو بزیم هیچ خطی نمیده ♀
(سرمو برگردوندم)

- کدومو میگی؟

سهیلا: همونی که تک کت نوک مدادی داره
- پسره خوشتیپیه، فک کنم چشم برزخی داره، قیافه
اصلیتونو دیده پشیمون شده

مریم (:با کیفش زد به پهلوم) کوووفت. نمکدون
- پاشین بریم، کلاسمون داره شروع میشه

وارد کلاس شدیم مثل همیشه رفتیم ته کلاس نشستیم
مریم آروم زیر گوشم زمزمه میکنه
مریم: خودشه

- کی؟

مریم: من موندم چه جوری کنکور قبول شدی، یارو رو
میگم دیگه !

- تو با عقل ناقصت داری حرف میزنی، انتظار داری منم
بفهمم

سهیلا زد تو سرم :خنک ،اون پسر رو میگه دیگه
سرمو به طرفین برگردوندم و نگاه کردم :آها فهمیدم
مریم و سهیلا :کوووووفت

نمیدونم چرا یه لحظه چشمم بهش قفل شد
که با اومدن استاد ،به خودم اومدم
تعجب کردم از کار خودم خودم،

بعد تمام شدن کلاس ،سوار ماشین سهیلا شدیم و
حرکت کردیم

توی راه مریم از پسره میگفت
بیچاره بیو گرافی جد در جدشو درآورده بودن
-مگه میخواین ،ترورش کنین که اینقدر اطلاعات
دارین ازش

مریم :نه بابا ،اینقدر مخمونو درگیر خودش کرد ،دیگه
مجبور شدیم بینم ریشه اش کیه

-نکنین بابا ،عاقبت خوبی نداره هااا ،یه دفعه همه این
پسرا جمع میشن ریشه خودتونو خشک میکنن

سهیلا: غلط کردن، با هفت جدشون صدای زنگ
 گوشیم اومد -اوه اوه بچه ها صدای ضبط و کم کنین
 ،جناب سروانه مریم: جوووون، جناب سروان -بی
 ادب، داشتیییم سهیلا: توبه بزرگيه خودت این روانی
 رو عفو کن، بردار الان قطع میشه هااا -جانم داداش
 جواد: سلام بهار جان خوبی؟ -ممنونم، چیزی شده؟
 جواد: نزدیک دانشگاهتون میخواستم پرسیم دانشگاهی
 با هم بریم خونه؟ -نه داداش کلاس تمام شده الانم دارم
 میرم خونه

جواد: باشه پس میرم حجره پیش بابا، مواظب خودت
 باش، خدا نگهدار -خدانگهدار

سهیلا: بهار داداشت بهت گیر نمیده چادر بزاری؟ -گیر
 که نه، ولی دوست داره، ولی همینم که حجابم خوبه

چیزی نمیگن حجاب داشتن که حتما به چادر نیس !
سهیلا منو رسوند خونه و رفتن در و باز کردم وارد خونه
شدم

،مامان، مامان، مامان

مامان :هووووو،چه خبرته !

-خو جواب بدین دیگه،این همه انرژی هدر ندن

مامان :تو اصلا نفس کشیدی،یه بند صدا کردی !چی
شده ؟

-گشمنه

مامان :برو لباس و عوض کن ،الان غذا تو گرم میکنم
-دست طلا،،،بری کربلا

بعد از خوردن غذا رفتم توی اتاقم

شروع کردم به کتاب خواندن

هوا تاریک شده بود

از صدای ماشین فهمیدم که بابا و داداش اومدن

«همیشه داداش، موقع برگشت، میرفت دنبال بابا با هم

می اومدن خونه»

بلند شدم، خودمو تو آینه نگاه کردم و رفتم پایین

رفتم تو بغل بابا: سلام بابا جون خسته نباشی

بابا: سلام بهار جان، سلامت باشی

با صدای ایه ایه برگشتم: عع ببخشید، سلام داداشی

جواد: سلام، وروجک

بعد رفتم تو آشپز خونه ،سفره رو از مامان گرفتم و رفتم
سمت پذیرایی سفرو پهن کردم
غذا رو روی سفره گذاشتیم.
همه مشغول غذا خوردن شدیم
مامان :جواد جان با خونه خانم محمدی تماس گرفتم
واسه آخر هفته بریم خونشون
(داداش آروم گفت باشه)

-خانم محمدی کیه؟

مامان :زنداداش آینده ات
(چشمامو گشاد کردم)

مامان :این چه قیافه ایه

-خوب داداش که میگفت ،اصلا قصد ازدواج نداره

مامان :خوب میگفته ،قبل از اینکه عاشق بشه

نگاهی به جواد کردم و سرخی صورتشو متوجه شدم

رفتم چسیدم بهش

-وایی داداشی عاشق شدی؟ چه جوریه زنداداشم ،

خوشگله، چه کاره اس ؟ کجا زندگی میکنه ؟ درس ...

جواد :هوووو دختر چقدر سوال میپرسی تو

-نه اینکه به یکیشم جواب دادی

مامان :عع بهاااا ، خجالت میکشه بچم

-وااا ،اون وقت که عاشق شد ،خجالت نکشید

بابا خندید و چیزی نگفت

مامان :همکارشه

-همکار، یعنی اونم نظامیه؟

جواد :با اجازه ات

-یه سوال؟

جواد و مامان :چیه باز

-دو تا نظامی باهم ازدواج کنن بچه شون چی میشه

جواد یه نیشگونی منو گرفت

-آایییی بابا نگاه کن پسر ت و

بابا:جواد جان ،اذیت نکن بهارمو

-دستت درد نکنه مامان من برم تو اتاقم

جواد :کجااا ،بشین ظرفا رو جمع کن

-من فردا امتحان دارم ،باید برم درس بخونم ، تازه شما
که الان خبر خوش گرفتین باید سفره رو جمع کنی
مامان :نمیخواه بابا ،خودم جمع میکنم برو بهار توی
اتاقم دراز کشیده بودم که صدای پیامک گوشیم و
شنیدم ،بازش کردم مریم بود .نوشته بود بیا تلگرام
تلگرامو باز کردم یه گروه سه نفره درست کرده بود منو
مریم و سهیلا ، یه عالم عکس از اون پسره رو فرستاد
شروع کردم به نوشتن -خوب اینا چیه؟ مریم :رییس
جمهور آینده است دارم براش تبلیغ میکنم -مسخره!
سهیلا :سلام بچه ها خوبین ؟ -فعلم که مریم تو خوشی
غرق شده مریم :سهیلا دیدی عکسارو سهیلا :اره این
همون احمدی نیس؟ مریم :اره ،از تو پیجش برداشتم
-خوب، الان فرستادی این عکسارو که چی مثلاً

سهیلا: یعنی تو با این ذوقی که داری شوهر آینده ات

چه جوری میخواد تحملت کنه نمیدونم

مریم: ای گفתי، بی ذوق تر از این بشر پیدا نمیشه

-همون شوهری که میاد شماره تحمل کنه، منم تحمل

میکنه

مریم: حالا، خارج از شوخی، یه راه کاری بدین، چه

جوری مخ اینو بزنیم

-همون روشی که قبلن واسه بقیه انجام میدادین رو این

پسره بدبختم انجام بدین

سهیلا: این فرق میکنه، اصلا هیچ چیزی جواب نمیده -

از قیافه اش پیدااست خیلی خوش لباسه، انگار که

مدلینگ جاییه مریم: نه بابا خیلی ها پرسیدن ازش، گفته

نیست ،خودش عاشق تیپ زدنه -ولی مخ زدنش کاره
سختی نباید باشه

سهیلا :ععع، تا حالا مخ چند نفرو زدی که آدم شناس
شدی -من همین اینقدر که مخ خانواده امو بزنم که با
شما دو تا پت و مت دوست باشم کلی هنر کردم تازه
مدال

افتخارم باید بگیرم مریم:دیونه سهیلا :خدا نکشت
بهارههههههه مریم :بهار بیا مخ اینو تو بزن
-نه بابا از این کارا خوشم نمیاد

سهیلا :بهار ،اگه مخشو زدی گوشیمو میدم بهت
مریم :خیلی بیشعوری، چند وقته داریم مخ میزنیم،به من
همچین پیشنهادی ندادی

سهیلا: این فرق میکنه، فقط میخوام بینم واقعن بچه مثته
یا نه

-نه خیر قولت، قول نیست

سهیلا: ع بهار، به جون تو میدم گوشیمو، قبول میکنی
-قبول

مریم: تا یه هفته وقت داریاا

-زرشک! شما دوتا که استاد مخ زدنین نزدیک دوماه
شده نتونستین

من یه هفته ای میتونم، نخیر من نیستم

سهیلا: باشه بابا، تو هم یه ماه خوبه؟

-دوماه

مریم: یه ماه و نیم آخر تمام شد رفت

-دیونه این به خدا، من برم درس بخونم، فعلا شب بخیر

سهیلا: شب بخیر، یه ماه و نیمت از فردا شروع میشه

-باشه، صبح بیاین سر کوچه دنبالم، باز نیاین مثل دزدا

سنگ بزنین به پنجره هااا

سهیلا: باشه، ده مین منتظرت میمونیم نیومدی میریم

-باشه شب بخیر

صبح زود بیدار شدم، دست و صورتمو شستم، کتابا رو

گذاشتم داخل کیفم رفتم پایین

مامان: سلام، چه عجب زود بیدار شدی!

-سلام به مامان جونم

مامان: بشین برات چایی بریزم

-دستتون درد نکنه، مامان داداش رفت

مامان :اره بعد نماز رفت

-اهوم

صبحانه رو خوردم و رفتم لباسمو پوشیدم ،و کیفمو
برداشتم از مامان خدا حافظی کردم و رفتم سر کوچه
،نگاه کردم ماشین نبود

شماره سهیلا رو گرفتم

-الو کجایین پس! یخ زدم تو سرما

سهیلا :نزدیکیم بابا

گوشی و قطع کردم ،دستامو به هم میساییدم تا گرم بشم
با رسیدن ماشین سهیلا ،پریدم تو ماشین

مریم :چقدر زود اومدی

سهیلا :همش به خاطر مال دنیاستااا

-دیونه، بخاری رو زیاد کن ،یخ زدم

مریم :باشه

حرکت کردیم سمت دانشگاه

-خوب :مشخصات این آقا رو میخوام

مریم :سجاد احمدی ،قد ، ۱۷۰رنگ پوست سفید

،دارای یه خواهر و یه پدر و مادر ، غذای مورد علاقه

اش قیمه بادمجون ، رنگ مورد علاقه اس ، آبی، گل

مورد علاقه اش، یاس

-هوووووو ،، صبر کن بابا، مگه میخوام شوهرم بدین ،
اسم و فامیل و شماره موبایلشو میخوام همین ،چه مخی
هستین شما

سهیلا :دیگه تو این کارا خبره شدیمااا -میگمااا، یه
موقع خانواده ام نفهمن !

مریم :نترس بابا، مگه میخوای چیکارش کنی میخوایم
بینیم اینم مثل پسرای دیگه هم اینکاره اس یا نه -باشه
بابا

سهیلا :راستی با بچه بسیجیا هم خیلی میپره -بهش
نمیخوره اصلا مریم :دقیقن ،حالا بقیه دست خودتو
میبوسه -باشه ، فقط چون شما ها رو دیده داره ،میتروسم
شک کنه، تا یه مدت با هم نباشیم بهتره

سهیلا :فکر خوبیه، فقط کلاس تمام شد بیا پارک
نزدیک دانشگاه ،با هم بریم -باشه رسیدیم دانشگاه و
رفتیم سمت محوطه چشمم بهش افتاد ،قلبم تن تن میزد
اولین باری بود که همچین حسی رو داشتم
رفتم سمت کلاس

از بچه ها جدا شدم و رفتم یه صندلی نزدیک صندلی
احمدی نشستم

زیر چشمی نگاهش میکردم ،سرش تو کتاب بود
دستام میلرزید ،

یه نگاهی به پشت سر کردم

سهیلا و مریم هی لبخونی میکردن که تو میتونی
ای بمیرین که هر چی میکشم از دست شماهاست

هر روز به بهانه های مختلف میرفتم ازش جزوه میگرفتم
،یه روز تصمیم گرفتم مستقیم باهاش حرف بزنم

یه روز تو محوطه نشسته بودم

که دیدم از داخل ساختمان دانشگاه داره میاد بیرون

چند تا پسر هم همراهش میاومدن

از طرز لباس پوشیدنشون فهمیدم

که بچه های بسیج دانشگاهن

رفتم نزدیکشون شدم

-سلام

همه برگشتن نگاهم کردن :علیک السلام

-ببخشید آقای احمدی میتونم باهاتون صحبت کنم

(همه به احمدی نگاه میکردن)

احمدی: ببله بفرمایید در خدمتم

(یه نگاهی به بقیه انداختم :) اگه میشه خصوصی

بقیه هم با شنیدن این حرف از احمدی خدا حافظی

کردن و رفتن

احمدی: بفرمایید، در خدمتم

-هومممم، چه جوری بگم

احمدی: اتفاقی افتاده؟

-نه، میخواستم بگم، من از شما ...

(لعنتی، چقدر سخته گفتنش)

احمدی: از من چی؟

(چقدر خنگه این پسر، حتما باید تا آخر شو بگم؟)

-من از شما خوشم اومده

احمدی (:مثل چوب خشک شده بود)ببخشید من باید
برم

-حرف بدی زدم؟

(احمدی ،بدون هیچ حرفی رفت، منم دویدم سمتش
رفتم جلوش)

-کجای حرف بد بود که شما رفتین؟

احمدی(زیر لب یه استغفرالله گفت :)خواهر من گفتن
این حرفا برازنده شما نیست

-خوب چیکار کنم،برم خونمون ،میاين خواستگاری

احمدی :لا اله الا الله،برین کنار خواهر

(خواهر، خواهر، شیطونه میگه بزنم تو سرش، اینگار
کشته مرده اشم)

گوشیم زنگ خورد و احمدی رفت

-چیه سهیلا

سهیلا: اوه او، زد تو برجکت پس، بیا نزدیک پارک

بریم

-باشه

اولین بارم بود که همچین حس تنفیری داشتم نسبت به
کسی

که اینقدر مغرور و از خود راضی بود

سوار ماشین شدم

-من دیگه نیستم

مریم :علیک سلام

سهیلا :هنوز وقت مونده هاا

-گفتم که ،دیگه نیستم، پسره ی احمق ،یه جوری
خودشو تحویل میگیره که انگار یوسف پیامبره
استغفرالله

مریم :خوشم میاد که یکی هم اومده روی مخ تو

با کیفم زد تو سر مریم :زهره مار

سهیلا :عع بهار،جا زدن نداشتیم

-به خدا این دفعه بگه خواهر میزنم اون عینکشو تیکه
تیکه میکنم

مریم :فک کردم میخوای خودشو تیکه تیکه کنی که
-بریم خونه حوصله ندارم

سهیلا :باشه بابا آروم باش تو

رسیدم خونه ،بدون هیچ حرفی از پله ها رفتم بالا

مامان :بهاااار تویی؟

-اره مامان

مامان :لباست و عوض کن بیا غذا تو بخور

-نمیخورم مامان ،میخوام بخوابم خستم

مامان :باشه ،فقط امشب باید بریم خونه خانم محمدی

اینا، زیاد نخواب که سردرد بگیری

-باشه مامان جان

اینقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم کی خوابم برد

جواد :بهار خانم،خواهری

چشمامو به زور باز کردم

-جانم داداش

جواد: نمیخواهی بیدار شی، نا سلامتی خواهر دامادی

-الان بلند میشم میام

جواد (پیشونیمو بوسید:)قربون خواهرم گلم بشم

جواد بلند شد و رفت سمت در

-داداشی؟

جواد:جانم

-نگفتی بچه دوتا نظامی چی میشه آخر

جوادم یه بالش گرفت پرت کرد سمتم

منم رفتم زیر پتو

جواد: پاشو بیا

سرم اینقدر درد میکرد که رفتم یه مسکن گرفتم خوردم

لباسمونو پوشیدیم و حرکت کردیم

جوادم توی راه از یه گلفروشی یه دسته گل یاس خرید

نمیدونم چرا یه دفعه یاد احمدی افتادم

با یاد آوریش کفری میشدم

رسیدیم خونه خانم محمدی

زنگ درو زدیم وارد خونه شدیم

منو مامان کنار هم نشستیم بعد یه مدت عروس خانم با

سینی چایی وارد شد، زیر گوش مامان آروم گفتم،

مامان عروس اسمش چیه؟

مامان: زهرا

زهرا اومد سمتم چایی رو به من تعارف کرد

-دست درد نکنه زهرا جون

زهرا: خواهش میکنم عزیزم

چهره آرام و دلنشینی داشت

بعد مدتی داداش و زهرا رفتن باهم صحبت کردن

بعد نیم ساعت از اتاق اومدن بیرون و همه با لبخند زهرا،

صلوات فرستادن

خیلی خوشحال بودم برای جواد که همچین خانومی

نصیبش شده

بعد از خوندن نماز صبح دیگه خوابم نبرد ، از یه طرف
حس گناه داشتم که چرا همچین کاره احمقانه ای دارم
میکنم

از یه طرف ترس ، ترس از باخبر شدن خانواده ام

از خونه زدم بیرون

سوار تاکسی شدم رفتم سمت دانشگاه توی راه چشمم
به گلروشی افتاد

پیاده شدم و یه گل یاس خریدم

رفتم سمت دانشگاه

وارد کلاس شدم ، چشمم به احمدی افتاد ، چقدر امروز

خوشتیپ تر از قبل شده بود

رفتم سمتش ، گل و گذاشتم روی میزش و رفتم چند
صندلی اون طرف تر نشستم

احمدی چون بچه ها توی کلاس بودن چیزی نگفت

ساعت معارف بود و اصلا حوصله این استاد و نداشتم
، یعنی هیچ کس حوصله امر به معروف کردناشو نداشت
نمیدونم چرا امروز دلم میخواست به حرفاش گوش بدم
کلاس که تمام شد پرسید کسی سوالی نداره
بچه ها هم از خدا خواسته گفتن نه

من دستمو بالا بردم

-ببخشید استاد

بچه ها همه گفتن :عععع

-خوب سوال دارم

استاد :بفرمایید خانم صادقی

-استاد عاشق شدن جرمه ؟

(صدای استغفرالله شنیدم ،نگاه کردم دیدم خودش صبر

کن برادر دارم برات)

همه شروع کردن به زمزمه کردن

استاد :ساکت بچه ها،چه خبرتونه ،

(استاد نگاهی به من کرد :)نه جرم نیست ،فقط باید

راهشو درست برین

-چه راهی، یعنی چه جوری باید به نفر بگی دوستش

داری

استاد :خوب ،مثل همه باید برن خواستگاری

-یعنی دخترا هم میتونن برن خواستگاری؟

(صدای خنده های بچه ها بلند شد ، و من فقط صدای

ذکر گفتن احمدی رو میشنیدم ،باورم نمیشد همچین

پسری با این تیپ ذکر بگه)

اینقدر بچه ها همهمه کردن که نداشتن استاد جواب بده

،استادم گفت ،دفعه بعد جواب میده

بعد از رفتن استاد ،منم به خاطر سوالای بچه ها ،از کلاس

زدم بیرون رفتم سمت کافه دانشگاه

صدای زنگ گوشیمو شنیدم نگاه کردم مریم بود

-بله

مریم :وااای دختر ،عالی بودی ،کجایی؟

- کافه ام، نیا نیااا

مریم :باشه، ما داریم میریم تو نمیای؟

-نه ،شما برین من خودم میام

مریم :باشه ،باااای

نسکافه مو خوردم و از دانشگاه زدم بیرون

همینجور که قدم میزدم یه دفعه یکی پرید جلوم

باورم نمیشد ،احمدی بود

احمدی :این چه کاری بود که کردین؟

-کدوم کار؟

احمدی :این گل، اون حرفا به استاد!

-خوب ، همه حرفای دلم بود

احمدی :ببین من خواهر من

-عععع خواهر من خواهر من، بسه دیگه ،آلرژی پیدا کردم به این اسم ،

پدر مادر مون یکیه که میگی خواهر من ؟، من خواهر کسی نیستم

احمدی :باشه ،هر چی شما بگین ،لطفا دیگه مزاحم نشین (اینو گفت و برگشت که بره منم با صدای بلند گفتم)

-عاشق شدن مگه جرمه ،یعنی شما تا حالا عاشق نشدین

برگشت اومد سمتم ،ترسیدم ازش

با هر قدم که می اومد منم یه قدن عقب تر میرفتم

احمدی :بله،اتفاقا من عاشق یه نفرم تا چند وقت دیگه
هم از اینجا میرم

باورم نمیشد ،تمام رشته هام پنبه شد ،طرف خودش
عاشقه ،خوب حق داره بی محلی کنه به همه
ای بهار گندت بزنین

اینقدر اعصابم خورد بود که گوشیمو خاموش کردم
حوصله هیچ کس و نداشتم
وارد خونه شدم ،مامان داشت وسط پذیرایی سبزی پاک
میکرد

-سلام مامان

مامان :سلام عزیزم ،خسته نباشی

-مامان جان میخوام بخوابم ،لطفا کسی واسه شام صدام
نکنه

مامان :باشه ،یعنی واسه نمازم بیدار نمیشی

-چرا نمازمو میخونم بعد ش میخوابم

مامان :پس یه چیزی بخور ضعف نکنی نصف شب

-نه نمیخوام

رفتم توی اتاقم کیفم پرت کردم یه گوشه

خودمو انداختم روی تخت

به خودم هی لعنت میفرستادم که همچین کاری کردم

،منو چه به...اه

سهیلا نمیری که هر چی میکشم از دست توعه

یه ساعتی با همون لباس دراز کشیدم که صدای اذان و

شنیدم

نمازمو خوندم و دوباره دراز کشیدم

اینقدر سرم درد میکرد که یه مسکن خوردم

نزدیکای ظهر کلاس داشتم تا غروب

واسه همین بعد از خوندن نماز صبح خوابیدم تا ساعت ۹

با صدای مامان بیدار شدم

مامان: بهار، بهار

-بله

مامان: یعنی تنت نیوسید اینقدر خوابیدی، شانس

آوردی کارمند نیستی اینقدر خسته ای

-مامان جان اذیت نکن حوصله ندارم

مامان: پاشو جواد داره میاد دنبالت با زهرا برین خرید

-خرید چی؟

مامان: خرید سبزی آش

-ععع مسخره میکنین؟

مامان: خریدی لباس عقد دیگه

-مامان جان من امروز کلاس دارم، اگه نرم حذف میکنه

استاد!

مامان: پس کی بره؟

-وااا، دوتا آدم عاقل و بالغن مگه بچه کوچیکن

،خودشون برن دیگه

مامان: از دست تو، جواد خجالتش میاد

-ععع ،تو اداره هم خجالت میکشه از زهرا

مامان :وااییی ،ول کن نمیخواد

-شب بخیر

مامان :پاشو لنگ ظهره ،باید بری دانشگاه ،نمردی از

گشنگی؟

-چشم الان میام

مانتو سرمه ای مو از داخل کمد بیرون آوردم

با مقنعه مشکی ،لباسمو پوشیدمو

رفتم پایین

-مامان جون خداحافظ

مامان :کجا کجا؟

-دانشگاه دیگه!

مامان: نمیگفتی فک میکردم میخوای بری

پارتی! منظورم با شکم خالی کجا بری

-حوصله خوردن ندارم، دانشگاه یه چیزی میخورم

مامان: بیخود غذای دانشگاه و نخور، صبر کن الان چند

تا لقمه شامی میارم تو راه بخور

-الهی قربونت برم

بعد گرفتن لقمه ها مامانو بوسیدم رفتم

رسیدم سر کوچه یه دربست گرفتم و رفتم دانشگاه

وارد محوطه شدم

مریم و سهیلا اومدن سمتم

سهیلا: چرا گوشت خاموشه دختر

-یه کلمه دیگه حرف بزنین میکشمتون

مریم :بسم الله، چی شده ،جنی شدی سر صبح

-اون پسره خودش عاشق یه نفره دیگه اس

سهیلا :امکان نداره

-خودش گفته

مریم :دروغ میگه بابا ، ما چند وقته آمارشو داریم با هیچ

کسی رفیق نیس

-مگه مرض داره دروغ بگه ،من دیگه نیستم بابا ..فعلا

داشتم وارد کلاس میشدم که احمدی از کلاس داشت

می اومد بیرون

نگاهمون به هم افتاد

بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم

رفتم ته کلاس نشستم

بعد یه مدت هم احمدی وارد کلاس شد

یه دفعه بچه ها شروع کردن به سوال کردن

& خانم صادقی نگفتن میخوانین از کی خواستگاری

کنین

& بهار جون، کی عاشق شدی که ما نفهمیدیم

& بهار از بچه های این دانشگاهه

-همه چی تموم شد بینمون، اون لیاقتمو نداشت

همه شروع کردن به همهمه کردن

احمدی هم سرش پایین بود و به کتابی که برعکس جلو

روش بود خیره شده بود

بعد استاد اومد و همه ساکت شدن

بعد تمام شدن کلاس

صدای اذان و شنیدم و رفتم وضو گرفتم

که برم سمت نماز خونه

باورم نمیشد

احمدی هم وضو گرفته بود داشت میرفت تو نماز خونه

اصلا بهش نمیامد نماز بخونه

تو شوک بودم

در ورودی نماز خونه باز با همدیگه رو به رو شدیم

اون رفت سمت نماز خونه برادران من رفتم نماز خونه

خواهران

بعد از خوندن نماز نشستم لقمه ای که مامان داده بود و

از کیفم درآوردم و خوردم

تا غروب کلاس داشتم مریم و سهیلا که کلاسشون

ساعت ۳ تمام شد رفتن

منم تنها شدم

زمستون هوا خیلی زود تاریک میشد

گوشیمو از کیفم درآوردم شماره جواد و گرفتم

-الو داداش

جواد: سلام خانم بی معرفت

-سلام کجایی داداش؟

جواد: بازاریم با خانم محمدی

-عع هنوز بازارین؟ خریدتون تمام نشد

جواد :نه ، چطور؟

-دانشگاهم ،خواستم بگم بیای دنبالم

(همین لحظه احمدی از کنارم رد شد)

جواد :بهار جان، من از دانشگاهتون، خیلی دورم

،ترافیکه تا برسم که زیر پات علف سبز میشه

-باشه داداش یه کاری میکنم

جواد :بهار آژانس بگیر

-چشم

جواد :ماشین گرفتی ،خبرم کن

-چشم، به زهرا جون سلام برسون

جواد :چشم ،خدانگهدار

از دانشگاه رفتم بیرون
یه نگاه به اطرافم کردم، ماشینی نمیدیم که
همینجور قدم میزدم تا برم سر جاده اصلی شاید در بست
گیرم بیاد
که یه ماشین کنارم ایستاد
قلبم وایستاد
سرعتمو زیاد کردم
دیدم از ماشین پیاده شد و اسممو صدا زد
& خانم صادقی
برگشتم نگاهش کردم، احمدی بود
-بله

احمدی :این موقع ماشین پیدا نمیشه ،بفرمایید

میرسونمتون

-خیلی ممنون ،بفرمایید مزاحمتون نمیشم (پسره پرو، نه

اون برخوردش نه این حرفش)

راهمو ادامه دادم که یه دفعه یه موتوری وارد کوچه شد

دوتا پسر جوون بودن ،چشمشون به من بود

ترسیدم عقب عقب رفتم سمت ماشین احمدی زدم به

شیشه

یه نگاهم به موتور سوارا بود

یه نگاه به احمدی

احمدی شیشه رو داد پایین

احمدی :کاری داشتین؟

-ببخشید اگه میشه تا یه جایی باهاتون پیام
احمدی یه نگاهی به موتور سوارا کرد :بفرماید
-خیلی ممنونم

در عقب ماشین و باز کردم و نشستم
صورتمو کردم سمت خیابون و حرکت کردیم

گوشیم زنگ خورد
اخ داداش رضا بود،یادم رفت بهش خبر بدم
-جانم داداش

جواد :بهار ماشین گرفتی؟
-اره داداش ،یکی از همکلاسی هام لطف کردن منو
سوار کردن

جواد :باشه، میگم ما بازاریم میتونی بیای اینجا

-باشه داداش ، آدرسو بفرست برام میام

جواد :باشه خواهری الان میفرستم، فعلا یا علی

-به سلامت

از این سکوت متنفر بودم

صدای پیامک اومد ،دیدم جواد آدرسو فرستاد

-ببخشید اگه میشه همینجا نگه دارین من پیاده میشم

احمدی :میرسونمتون

-نه خیلی ممنون ،مسیرم عوض شده باید برم پیش

داداشم

احمدی :مشکلی نیست ، آدرسو بدین میرسونمتون

-خیلی ممنون

آدرسو به احمدی دادم نیم ساعت بعد رسیدیم به
پاساژی که جواد آدرسشو فرستاد
-بازم ممنوم که منو رسوندین
احمدی (:حتی سرشو برنگردوند نگام کنه)خواهش
میکنم وظیفه بود
(وظیفه)
وارد پاساژ شدم و شماره جواد و گرفتم
-داداش کجایی
جواد :بهار جان من دارم میبینمت برگرد سمت چپ و
نگاه کن
-عع اره دیدمت
رفتم سمتشون

-سلام

زهرا: سلام عزیزم خسته نباشی

-خیلی ممنون

جواد: سلام، همکلا سیت رفت؟

-اره منو رسوند و رفت

جواد: باشه، بریم؟

-کجا؟

جواد: غذا بخوریم

-مگه نگفتین دارین خرید میکنین

جواد: چرا، تمام شد

-ععع، پس چرا گفتی پیام

زهرا : که باهم غذا بخوریم

-ولی من اگه جای شما بودم ،تنهایی میرفتم غذا

میخوردم

جواد :ععع بیخو وود،مگه میزارم

-واا دادااااش

جواد :بریم که گشنمه خیلی

شب خیلی خوبی بود ،بعد از خوردن شام زهرا جون و

رسوندیم خونشون

بعد رفتیم خونه

دو روز دیگه عقدشون بود و من هیچ کاری نکردم

اصلا خوابم نمیبود

فکرم درگیره احمدی بود که چقدر فرق داره

یعنی مریم راست میگفت، کسی تو زندگیش نیست!

فقط به خاطر پیچوندن من این حرو زده!

ای خدااا، خل شدم رفت

بعد از خوندن نماز صبح خوابم برد

با صدای زنگ ساعت گوشیم بیدار شدم

امروز تصمیممو گرفتم، که سر از کارای این آقا

دریارم

چرا اینقدر برام مهم بود و نمیدونستم

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین

همه در حال صبحانه خوردن بودن

-سلام به همگی

مامان :سلام

جواد:چه عجب زود بیدار شدی

بابا :سلام بابا ،بیا پیش خودم بشین

-چشم، داداش جواد امروز ماشینت و نیاز نداری؟

جواد :چطور؟

-نیازش دارم !

جواد :کجا میخوای بری؟

-خوب نیاز دارم دیگه، اصلا هیچی بیخیال

جواد :خوبه بابا، قهر نکن ،تا ساعت ۲برام بیار که باید

برم دنبال خانم محمدی،بریم جایی

-اولن باشه، دوما بابا داره زنت میشه خانم محمدی چیه

زهرا جون

جواد: ععع بهار، هنوز نامحرمم

-ای بابا، فردا محرم میشین دیگه

مامان: بهار، واسه خودت خرید نکردی

-نه، امروز میرم، لطفا کارتمو شارژ کنین

بابا: باشه بابا، دارم میرم حجره برات واریز میکنم

جواد: ۱۰۰ بزنه کافیه بهار

-وااا ۱۰۰ تومن چی میشه!

بابا: شوخی میکنه بهار جان

-از این شوخیا با من نکنین قلبم وایمیاسته

مامان: از دست تو

سویچ ماشین و گرفتم و حرکت کردم ، امروز روز
تعقیب و گریزه

توی کلاس تمام فکرو ذهنم احمدی بود که چند تا
صندلی جلو تر از من نشسته بود

مریم (:آروم)پیس،پیس،پیس هوووو بهار
نگاهش کردم :چیه

مریم :به کجا خیره شدی؟

-هیچ جا

سهیلا :واقعا دیگه کاری با احمدی نداری

-نه خیر، گوشیت مال خودت

مریم :ای خاک بر

-خودت دیونه

استاد: چه خبره اونجا

سهیلا:هیچی استاد، در کیفش باز بود بهش گفتیم درو
بینده

بعد از تمام شدن کلاس ،وسیله هامو جمع کردم
سهیلا :بهار ،حالا که دیگه تموم شده ،با هم بریم خونه
-ماشین آوردم میخوام بازار

مریم :اخ جوون بازار ،ما هم میایم دیگه
-نه جایی کارم دارم بعد میرم بازار

سهیلا :مشکوک میزنیاا ،بازار واسه چی
-ععع نگفتم بهتون ، فردا عقده داداش جواده
مریم :ععع چه خوب ، اون خانم خوشبخت کیه

-همکار شه

سهیلا :اوه اوه کل خانواده نظامی شدن

-فعلا من برم ،دیرم شده

مریم :باشه برو

تن تن از کلاس زدم بیرون که به احمدی برسم

ماشینشو ندیدم

اه لعنتی

سوار ماشین شدم

اعصابم خورد بود ،ای کاش یه کم زودتر میاومدم

بیرون

ماشین و روشن کردم یه دفعه از آینه نگاه کردم

،احمدی سوار موتور شده

-والا ماشینش کو پس

احمدی از کنارم رد شد

منم پشت سرش حرکت کردم

نزدیکای ظهر بود

اول رفت سمت یه مسجد

وارد مسجد شد، صدای اذان و میشنیدم، فهمیدم که رفته

نماز بخونه

منم رفتم یه گوشه ماشین و پارک کردم و رفتم داخل

مسجد بعد از خوندن نماز سریع اومدم بیرون، تا دوباره

ناپدید نشه

با دیدن موتورش یه نفس آروم کشیدم

سوار ماشین شدم و منتظر موندم

بعد ده دقیقه او مد بیرون

حرکت کرد

از خیابونا گذشتیم

وارد یه کوچه شد و ایستاد

موتورشو وپارک کرد و پیاده شد

وارد یه موسسه تدریس خصوصی شد

نیم ساعتی منتظر شدم نیومد

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل موسسه

مثل دزدا سرمو داخل بردم

اثری از احمدی نبود

وارد شدم یه دفعه یه خانم پرسید

&بخشید کاری داشتن

-میخواستم بینم اینجا چه کارایی انجام میدین؟

&خوب تدریس دیگه!

-چه درسایی؟

&فیزیک، ریاضی،

-خوب منم میتونم پیام تدریس کنم؟

&چی؟

-همه چی، من ریاضی، فیزیک، ادبیات، هنر همه

چی،؟

&دانشجو هستین؟

-بله

&اتفاقن یه مدرس واسه ریاضی پایه متوسطه نیاز داریم
،این فرمو پر کنین برین داخل اون اتاق ،با مدیر
آموزشگاه صحبت کنین

-چشم

بعد از پر کردن فرم ،رفتم سمت در اتاق مدیریت
در زدم و وارد شدم

(یه مرد جوون،سی و هفت ،هشت ،ساله به نظر
میرسید)

-سلام

&سلام ،بفرمایید

-گفتن که نیاز به یه نفر دارین که تدریس ریاضی کنه
&شما مدرکتون چیه؟

-دارم واسه کارشناسی میخونم رشته ام حسابداریه

&خوبه ،چرا میخواین تدریس کنین

(نمیدونستم چی بگم :)به پولش نیاز دارم

&باشه ،از فردا به مدت یه هفته میتونین تدریس کنین

اگه راضی بودیم با هم قرار داد میبندیم

-چشم

&فرمو بدین به من

-بفرماید

نگاهی به فرم کرد

&خوب ، خانم صادقی ،به سلامت

-خیلی ممنون ،با اجازه

در و باز کردم ،یه نگاهی به بیرون انداختم و رفتم ،بدو
بدو رفتم سمت ماشین

سوار شدم

وااییی دستی دستی چه گندی زدم من

این چه کاره احمقانه ای بود کردم

اگه بابا اجازه نده چی ؟ جواد و بگوو اینو چیکارش
کنم

یه دفعه احمدی اومد بیرون

-یعنی همش تقصیر توعه.....

خواستم دیگه برگردم که باز یه چیزی وسوسه ام میکرد

که دنبالش برم

گوشیم زنگ خورد

جواد بود ساعت و نگاه کردم وای ساعت یه ربع به سه
بود

-جانم داداش

جواد :کجایی بهار

-دارم میام

جواد :باشه زود بیا

-چشم

دنبال احمدی رفتم ،بعد از مدتی رسید به یه خونه ،در

خونه رو باز کرد و وارد خونه شد ،متوجه شدم اینجا

خونشه

بعدش حرکت کردم سمت بازار

جوادم هی زنگ میزد ،دیگه از ترس جوابشو نمیدادم
بعد از کلی چرخیدن، یه لباس پیدا کردم مناسب جشن
حساب کردم و سوار ماشین شدم که به گوشیم نگاه
کردم ۱۰ تماس از جواد با یه پیام
پیامو باز کردم نوشته بود :دختر لااقل بگو زنده ای
خیالم راحت بشه ،ماشینم نیاز ندارم خانم محمدی اومده
دنبالم دارم میرم
یه لبخندی زدمو براش نوشتم
الهی قربونت برم، کارم طول کشید ،دارم میرم خونه
شرمنده

تا برسم خونه هوا تاریک شده بود
ماشین و گذاشتم پارکینگ و رفتم تو خونه

مامان: معلوم هست کجایی؟

-خوب خونم دیگه ..

مامان: بیچاره جواد از خجالت آب شد که زهرا اومده

دنبالش

-والا مامان، زنشه هااا، اگه اون نیاد کی بیاد دختر

همسایه؟

مامان: برو نمک نریز دختر

-چشم

سویچ ماشین و گذاشتم رو میز اتاق جواد

خودمم رفتم تو اتاقم، خیلی خسته بودم

لباسمو عوض کردم، اول رفتم نمازمو خوندم تا قضا نشه

بعد صدای در خونه رو شنیدم

سجاده مو جمع کردم، رفتم پایین

بابا او آمده بود

-سلام بابایی

بابا: سلام دخترم

بعد نیم ساعت جواد او آمد، با دیدن جواد از خجالت

صورتم سرخ شده بود

سر سفره شام یاد موسسه افتادم

-بابا جون، میشه من برم تدریس خصوصی؟

بابا: چرا میخوای بری؟

-خوب دوست دارم مستقل بشم یه کم

جواد: خوب پول میخوای بگو بهت بدیم، سرکار چرا
میخوای بری؟

-داداشی الان شما هم بعد ازدواج نمیزارین زهرا جون
بره سرکار؟

جواد: این موضوعش فرق میکنه! تو درسات تمام بشه
،خودم میبرمت یه جای خوب کار کنی خوبه؟

-اما من دلم میخواد الان یه کاری کنم، تازه میخوام
درس بدم کاره بدی که نمیکنم

بابا: بهار جان ، آدرسشو بده جواد بره بینه اگه جایه
خوبی بود برو

-چشم ،دستتون درد نکنه

روی تختم دراز کشیده بودمو به اتفاق های امروز فکر
میکردم

نمیدونم چرا حس بدی ندارم

نمیدونم چرا رفتم و خواستم اونجا درس بدم

نمیدونم چرا دلم میخواد این مرد و بیشتر بشناسم

نمیدونم چرا این پسربا همه ی پسرای دیگه فرق داره

اینقدر تو ذهنم خیال بافتم که خوابم برد

جواد :بهار ، تنبل خانم، پاشو دیگه لنگه ظهره

-داداشی بزار یه کم بخوابم امروز جمعه هاست

جواد :مثل اینکه امروز عقده خان داداشت هم هست

(-چشمام مثل بابا قوری باز شد) ای وای یادم رفته

بود ،بدبختی هات از امشب شروع میشه

جواد: بدبختی اره؟!

یه دفعه یه لیوان آب ریخت رو صورتم

منم جیغ میکشیدم

جواد: خوب میگفتی!

-خیلی لوسی، تلافی میکنم

جواد رفت و من حرص میخوردم از کارش

بعد از کمی این طرف و اون طرف کردن بلند شدم و یه

دوش گرفتم

بعد خوردن ناهار

همه مشغول آماده شدن، شدیم

لباس خوشکلی که خریدمو پوشیدم

یه لباس خریدم که هم مانتو میشد گفت هست هم
پیراهن

یه شال سفید هم گذاشتم سرمو حجاب کردم
یه عطر خوش بو زدم

اهل آرایش کردن نبودم ،

کیف کوچیک مو برداشتم و رفتم پایین

مامان و بابا روی مبل نشسته بودن و منتظر من بودن

-من آمادم بریم

بابا با دیدنم اومد سمتم ،پیشونیمو بوسید :انشاءالله

عروسی خودت

مامان :انشاءالله ،لباست خیلی قشنگه بهار

-خیلی ممنونم ،

همه حرکت کردیم سمت محضر

وارد محضر شدیم مهمونا کم کم اومده بودن

بعد احوالپرسی با مهمونا رفتم سمت جایگاه عروس

دوماد

چند تا عکس از خودم و سفره عقد گرفتم

بعد مدتی زن دایی اومد سمتم

بلند شدم و سلام کردم

(زن دایی بغلم کرد)

زندایی: سلام عزیز دلم، انشاءالله جشن عقد خودت

(میدونستم منظورش چیه) خیلی ممنون

چند باری بود که زنداییم واسه پسرش سعید میاومدن
خواستگاری

منم هر بار جواب منفی میدادم

سعید پسره خیلی خوبی بود، ولی نمیدونم چرا هیچ
حسی بهش ندارم

با صدای صلوات مهمونا متوجه شدم عروس و دوماد
اومدن

منم یه لبخندی زدمو نشستم روی صندلیشون
بعد مدتی جواد و زهرا اومدن که بشینن که من با لبخند
نگاهشون میکردم

جواد: بهار جان، اینجا الان جای ماستاا، انشا اللهسری
بعد نوبت شد بیا بشین اینجا

-میدونم ،بلند شدنم از اینجا خرج داره

(زهره خندید)

جواد :ع خرج دیگه چیه، بلند نشی بغلت میشینمااا

-بشین ، منم جیغ میکشم آبروی جناب سروان میره

جواد :الان چی میخوای؟

-دوتا تراول ناقابل

جواد :چرا دوتا

-نکنه میخوای زهره پول یکیشو بده ،آخ آخ آخ از

همین اول زندگی داری خسیس بازی در میاری؟

جواد :باشه بابا ،بیا بگیر حالا پاشو دارن نگاهمون میکنن

-ای قربونت برم من ،بفرماید

بعد از تمام شدن مراسم ، رفتیم خونه، زهرا هم همراه

جواد رفتن دور دور، آخر شب اومدن خونه

صبح زود بیدار شدم

لباسامو پوشیدم رفتم پایین

مشغول صبحانه خوردن بودم که جواد و زهرا هم اومدن

-سلام به عروس و دوماد

جواد :سلام بر خانم باج گیر

-عع ...باج نبود و شیرینی بود

زهرا :سلام

-داداش جواد آدرس موسسه رو برات میفرستم حتما

صبح برو ،چون بعد ظهر باید برم اونجا

جواد :باشه

بلند شدم و کیفمو برداشتم و خدا حافظی کردم رفتم
سمت در

-داداش

جواد :جانم

-هنوزم خانم محمدیه؟

جواد :بازم آب خنک میخوای؟

خندیدم و خدا حافظی کردم

رسیدم دانشگاه ،چشمم به سهیلا و مریم افتاد رفتم

پیششون

-سلام

سهیلا :به سلام خواهر شوهر عزیز

مریم: سلام خوبی؟ خوش گذشت؟

-اره جاتون خالی

سهیلا: بچه ها بریم داخل دارم قندیل میبندم

رفتم توی کلاس و بعد چند دقیقه احمدی وارد شد

،چشمم بهش خشک شد

مریم زد روشونم :الووو کجایی

-جانم

سهیلا: بهار عاشق شدیااا

-مگه دیونم

مریم: دیونه مگه شاخ و دم داره ساعت ۱۰ بود که جواد

زنگ زد که میتونم برم واسه تدریس از خوشحالی

داشتم بال در می آوردم ولی علت خوشحالیمو
 نمیدونستم چیه به سهیلا و مریم چیزی نگفتم و بهونه
 آوردم که کار دارم تو دانشگاه بعد کلاس ،یه درbst
 گرفتم رفتم سمت موسسه وارد موسسه شدم رفتم سمت
 دفتر مدیریت در زدم ، رفتم داخل -سلام & سلام -
 میتونم کارمو شروع کنم؟ -بله ،برین پیش خانم هاشمی
 راهنماییتون میکنن -خیلی ممنون اقایه & ...صالحی
 هستم -بله ،بازم ممنونم رفتم بیرون ،دنبال خانم هاشمی
 میگشتم که صدایی شنیدم رفتم دنبال صدا دیدم احمدی
 مشغول درس دادن فیزیک بود هاشمی :خانم صادقی -
 بله

هاشمی :میتونی برین اتاق شماره ، ۳بچه ها اومدن -
 چشم اتاقم کنار اتاق احمدی بود درو باز کردم

، تعدادی پسر روی صندلی هاشون نشسته بودن خودمو معرفی کردم و درسو شروع کردیم بعد از تمام شدن کلاس رفتم بیرون از موسسه داشتم خارج میشدم که آقای صالحی صدام زد آقای صالحی : خانم صادقی -بله

آقای صالحی :امروز چه طور بود

-خوب بود

همین لحظه احمدی از اتاق اومدی بیرون و اای گند زدم

با دیدنم تعجب کرد

آقای صالحی ،متوجه قیافه هامون شد

آقای صالحی :ببخشید شما همدیگه رو میشناسین؟

-بله با آقا احمدی همکلاسی هستیم

آقا صالحی: چه خوب، سجاد جان چه طور بودن امروز
بیچه ها

احمدی (با اینکه هنوز تو شوک بود) خوب بودن

-ببخشید من برم دیرم شده

صالحی: به سلامت

قلبم داشت میاومد تو دهنم، نمیدونستم چیکار کنم

که یه دفعه یکی صدام زد برگشتم نگاهش کردم

،احمدی بود آخ آخ آخ

بهار الان پوستتو میکنه

احمدی دوید سمتم

از نگاهش پیدا بود توپش پره پره

ابروهاش تو هم رفته بود

احمدی: میشه پرسم اینجا چیکار میکنی؟

-خوب همون کاری که شما میکنی

احمدی: منو تعقیب کردین؟

-نه

احمدی: آها پس اتفاقی اومدین اینجا، نمیدونم چرا
اینکارا رو انجام میدین، ولی این کاراتون بیشتر نفرت
انگیزه تالطفا

با آبروی من بازی نکنین

من خشک شده بودم که چی بگم بهش، چقدر راحت
به من توهین کرد، من که کار اشتباهی نکردم

بغض داشت خفم میکرد

باید حرفامو بهش میزد

به خودم اومدم دیدم رفته

مثل دیونه ها تو خیابون پرسه میزد

گوشیم زنگ خورد، مامان بود

-جانم مامان

مامان: کجایی بهار، دیر کردی نگرانت شدم

-مامان جان کلاسم تازه تمام شده، میرم بازار یه کاری

دارم بر می گردم

مامان: باشه، زودتر بیا خونه، تا هوا تاریک نشده

-باشه، اگه شب شد آژانس میگیرم نگرانم نباش، خدا

نگهدار

تصمیممو گرفتم ،باید میرفتم میدیدمش
اما کجا ،میرم خونشون ،برای آخرین بار حرفامو بهش
میزنم

دوتا شاخه گل یاس خریدم و رفتم سمت خونشون
رسیدم دم خونه قلبم تن تن میزد
دستمو روی زنگ فشار دادم
یه دختری چادری درو باز کرد
قلبم ایستاد ،نکنه واقعا این خانومه
&سلام بفرماید

-ببخشید ،منزل آقای احمدی؟

&بله بفرماید

-همسرتون هستن؟

&همسر؟

-بله آقا سجاد !

&آها ،داداش و میگین نه نیستن ،کاری داشتن باهاش؟

(یه نفس راحتی کشیدم)

-یه کاری داشتم باهاشون

&بفرمایید داخل ،الاناست که پیداش بشه

-نه خیلی ممنونم ،میرم یه روز دیگه میام

(دستمو کشید و داخل حیاط برد)

&بیا عزیزم ،چرا اینقدر خجالت میکشی

یه دفعه در خونه رو باز شد ،مشخص بود مادر احمدی

باشه

&فاطمه جان کیه؟

فاطمه: یه خانومیه، با داداش کار داره

مادر آقای احمدی اومد داخل حیاط: خیلی خوش

اومدی دخترم، بیا اینجا بشین تا سجاد بیاد

-خیلی ممنون

گوشه حیاط یه میز چوبی بود که روش یه فرش پهن
بود

رفتم نشستم، داشتم از خجالت آب میشدم

فاطمه: ببخشید اسمتونو میگین؟

-بهار

فاطمه: چه اسم قشنگی

-خیلی ممنونم

فاطمه : شما داداشو از کجا میشناسین ؟

-هم دانشگاهی هستیم

فاطمه : عع ، چه خوب ، باورم نمیشه داداش سجاد با یه

دختر صحبت کنه

مادر آقای احمدی : فاطمه جان برو یه چایی واسه بهار

جان بیار

فاطمه : چشم

بعد رفتن فاطمه

مادر احمدی یه نگاه به گل انداخت : از کجا میدونین

که سجاد گل یاس دوست داره

سرمو پایین آوردم و چیزی نگفتم

& میتونم بپرسم چیکارش داری؟

-نمیدونم چه جوری بگم، (بعد از کلی من و من کل
ماجرای رو واسه مادرش تعریف کردم)

(-اشک تو چشمام جاری شد :)خانم احمدی، من
دختر کثیفی نیستم، من توی خانواده ای بزرگ شدم که
هیچ وقت کار

بدی به من یاد ندادن

نمیدونم شاید من اشتباه کردم حرف دلمو به زبونم
آوردم، هر چند اوایل همه چی بازی بود، ولی بعد کم
کم فهمیدم این بازی نیست این دل منه که باخته، باخته
به قلب کسی که دلش پیش یه نفر دیگه اس
،امروزم اومدم فقط عذر خواهی کنم ازشون

& من از چشمای تو جز پاکی و صداقت چیزی نمیبینم
 دخترم، اما به چیز دیگه، سجاد دلش پیش هیچ کسی
 نیست، نمیدونم چرا این حرف و به تو زده، ولی کسی
 تو زندگیش نیست، تنها عشقش رفتن به سوریه اس
 با شنیدن این حرف اشکام مهمون صورتم شد
 فاطمه از پشت اومد کنارم

فاطمه: به به، پس خانوم عاشق داداشمون شدی
 داداش منو بگو، میبینم چند وقته کلافه اس نگو که تو
 دیونه اش کردی

& ع فاطمه زشته

فاطمه: ببخشید مامان جان، ولی کی میاد عاشق اون پسر
 مغرور و از خود راضیت بشه

(خندم گرفت از حرفش واقعا راست گفت مغرورو از
خود راضی)

-ببخشید اگه میشه حرفایی که زدم بین خودمون باشه
&چشم دخترم

در خونه باز شد و احمدی وارد خونه شد
فاطمه دوید رفت سمتش

فاطمه :سلام داداشی ،چرا اخمات تو همه

احمدی :ول کن فاطمه ،حوصله ندارما

فاطمه :آخ آخ بهار جون چیکار کردی با داداشمون که
اینجوری درب و داغون شده

(با گفتن این حرف ،احمدی سرشو چرخوند به طرف
ما ،زبونش قفل شده بود)

&سلامت کو مادر

احمدی: سلام ببخشید حواسم نبود

فاطمه: حواستون پیش کیه آقا؟ پس ازدواجم کردی

که ما خبر نداریم اره؟

احمدی یه اخمی به فاطمه کرد و فاطمه هم میخندید

احمدی خواست بره سمت خونه که ،مادرش صداش

زد

&سجاد مادر ،بهار جان اومده باهات صحبت کنه

سجاد: مادر جان من حرفی ندارم با کسی

(با بغض نگاهش میکردم و جلوی اشکامو گرفته بودم

(

&نگفتم که تو حرف بزنی، تو حرفاتو زدی، الان باید

بشنوی، بیا بشین اینجا

مادر احمدی بلند شد و فاطمه رو صدا زد برد داخل

خونه

احمدی هم کلافه هی دست میبرد تو موهایش

و قدم میزد

احمدی: خوب، مسیر بعدی که باید رسوam کنین

کجاست؟

(منظور حرفاشو نمیفهمیدم)

احمدی: اول دانشگاه، بعدم موسسه، الان که خونه

، لااقل بگین، فکر بعدیتون چیه که اینقدر با دیدنش

شو که تر نشم

-بسه دیگه ،هر چی گفتین تا حالا چیزی نگفتم ،من
فقط اومده بودم ازتون عذر خواهی کنم ،ولی نه الان
پشیمون شدم ، شما حتی لیاقت عذر خواهی کردن و
ندارین

مادرتون گفته که عشقی وجود نداره ، گفته که عشقتون
رفتن به سوریه اس

(یه نگاهی بهش انداختم)

مطمئن باشین عشقی که شما ازش حرف میزنین ،هیچ
وقت اجازه نمیده به یه دختر تهمت بزنین و هر چی
دلتون میخواد بهش بگین

من دیگه مزاحمتون نمیشم برادر

یاعلی

بلند شدم و از خونه زدم بیرون
و اشکام شروع به باریدن کردن
رفتم سر کوچه یه دربست گرفتم رفتم خونه

رسیدم خونه، هنوز بابا و جواد نیومده بودن
در و باز کردم و وارد خونه شدم
مامان و زهرا در حال صحبت کردن بودن
نگاهشون نکردم تا چشمای پف کرده مو نبینم
-سلام

مامان: سلام، معلوم هست کجا بودی، الان بابات میومد
منو دعوا میکرد که چرا دختر تا این موقع شب بیرونه
-بله، حق باشماست، ببخشید دیگه تکرار نمیشه

تن تن از پله ها رفتم بالا و رفتم توی اتاقم

بعد یه ساعت زهرا اومد توی اتاق

اشکامو پاک کردم

زهرا : اجازه هست؟

-بیا داخل

زهرا اومد کنارم نشست

زهرا : اتفاقی افتاده بهار جون

-نه خوبم ، چیزی نیست

زهرا : پس این چشمای پف کرده چی میگه

-دلم گرفته بود ، یه کم گریه کردم الان بهترم

زهرا : چی باعث شده دلت بگیره ؟

-چیز مهمی نیست ،دله دیگه ،یه دفعه میگیره !

زهرا :باشه ،بهار جان منم مثل خواهرت ،اگه یه موقع
کمکی خواستی ،درد و دلی داشتی ،خوشحال میشم
کمکت کنم

-باشه

زهرا بلند شد و رفت

حوصله دانشگاه و موسسه رو نداشتم ،دو روز از خونه
بیرون نرفتم

خیلی فکر کردم ،به کارایی که انجام داده بودم این
مدت ،شاید واقعا حق با احمدی بود ،نباید همچین
کارایی میکردم ،

دیگه همه چی تموم شده بود ،پس دلیلی برای ناراحتی
وجود نداشت

،بلند شدمو لباسامو پوشیدم کیفمو برداشتم رفتم پایین
مامان داشت خونه رو تمیز میکرد

-سلام مامان جون

مامان :سلام به روی ماهت ،چه عجب دل کندی از اون
اتاق

زهرا هم از پله ها داشت میاومد پایین

زهرا :سلام

-سلام ،صبح بخیر

مامان: سلام زهرا جان، برین بشینین صبحانه تونو

بخورین

-من نمیخورم دیرم شده

زهرا: بیا بشین، میرسونمت

-نه مسیرمون یک نیست

زهرا: حالا یه بارم مسیرمونو با خواهر شوهرمون یکی

میکنیم

مامان: بهار، امشب مهمون داریم! دیر نیای

-باشه سعی میکنم

مامان: سعی چیه دختر، میگم اولین بارشونه، بابا خیلی

تعریفشونو میکنه، مخصوصا تعریف پسرشو، اگه دیر

بیای چه فکری میکنن در موردت

-باشه مامان جان چشم ،زهرا جان من میرم تو حیاط
منتظرت میشم

زهرا :باش

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

زهرا :خوب کجا میری؟

-موسسه

زهرا :اها میدونم آدرسش کجاست!

-میدونی؟

زهرا :اره اون روز که آقا جواد میخواستن بیان اینجا

بینن محیطش مناسبه یا نه ،منم همراهش بودم

-آها

زهرا :بهار جان، جواد از شوخی کردنات و بامزه بودن
خیلی تعریف کرده بود ولی الان دارم خلافتو میبینم
،چی اذیت میکنه؟

-چیزی نیست هر چی بوده تمام شد

زهرا :پس یه چیزی بوده ،کسی اذیت کرده؟
-نه

زهرا دیگه سوالی نپرسید ،ای کاش میشد حرفای دلمو
به زبون بیارم تا کمی سبک بشه این دل نا آرومم
زهرا منو رسوند موسسه و رفت

وارد موسسه شدم و رفتم دفتر مدیریت ، چند تقه در
زدمو وارد شدم

-سلام

آقای صالحی: سلام خانم صادقی، چرا نیومده بودین سر
کلاس

-شرمنده یه مشکلی پیش اومد نتونستم پیام

صالحی: لطفا از این به بعد هر موقع نتونستین بیای قبلش
یه خبر بدین

-چشم، ولی میخواستم بگم، من دیگه نمیتونم پیام
موسسه

صالحی: چرا؟ اتفاقی افتاده؟

-نه، با اومدن به اینجا از درسهای دانشگاهم عقب
افتادم، ترجیح میدم دیگه نیام

صالحی: باشه، ولی اگه یه موقع دوست داشتین میتونین
برگردین

-چشم ،خیلی ممنون ،با اجازه تون

از اتاق اومدم بیرون از خانم هاشمی خدا حافظی کردم
رفتم سمت خروجی موسسه که احمدی جلوم ظاهر شد

چند ثانیه چشمامون به هم افتاد و من سریع ازش دور

شدم و رفتم

یه دفعه شنیدم دارم صدام میزنه

بدون هیچ توجهی سرعتمو زیاد کردم رفتم سر کوچه

سوار تاکسی شدم و رفتم

سمت دانشگاه

دو ساعت زودتر رسیدم دانشگاه

رفتم داخل کافه نشستم

تا کلاس شروع بشه

نزدیکای یازده بود که رفتم سمت کلاس

وارد کلاس شدم سهیلا و مریم و دیدم رفتم کنارشون

نشستم

سهیلا: معلوم هست کجایی تو، چرا جواب پیام رو

نمیدی

-سلام خوبین؟

مریم: ما که اره ولی تو فک نکنم، چیزی شده

-نه

سهیلا: نکنه عاشق شدی؟

-نه

مریم: مریض شدی؟

-نه

سهیلا :نه و حناق ،چه هر چه میپرسم میگی نه نه نه

-ول کنین بچه ها حوصله ندارم

مریم :هی بچه ها طرف او مد

(نگاه کردم ،منظورش احمدی بود، احمدی یه نگاهی

به من کرد و منم سرمو پایین انداختم و مشغول نوشتن

شدم)

سهیلا :بهار،خبریه؟

-چه خبری؟

سهیلا :آخه احمدی داشت نگاهت میکرد

-خوب نگاه کنه، آدم چشم داره که نگاه کنه دیگه

مریم :نه دیگه ،چشم احمدی تا چند وقت پیش داشت
مورچه های زمین و نگاه میکرد ،اما امروز داره تو رو
نگاه میکنه

-ول کنین ،این بحث و

سهیلا :یه کاسه ای زیر نیم کاسه تون هستااا
با اومدن استاد ،دیگه حرفی نزدیم

کلاسم تا غروب طول کشیده بود ، از کلاس زدم بیرون
که چشمم به یه عکسی افتاد ،عکس گنبد فیروزه ای
جمکران

تا جمکران نیم ساعت راه بود

به زهرا پیام دادم که میرم جمکران

به مامان بگه نگران نشه

از دانشگاه زدم بیرون ،هوا تاریک بود

رفتم سر جاده یه ماشین گرفتم و رفتم سمت جمکران

توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد ،زهرا بود

-جانم زهرا

زهرا :بهار جان ،یه ساعت دیگه میام دنبالت

-نه نمیخواد خودم میام

زهرا :نه ،درست نیست این موقع شب تنهایی بیای خونه

،با هم باشیم بهتره

-باشه دست درد نکنه

از دور گنبد و که دیدم، اشکام سرازیر شد

از ماشین پیاده شدم، نزدیک ورودی شدم که یه خانم
دستشو گذاشت روی شونم
-جانم

&بفرما دخترم، با چادر برو داخل

-دستون درد نکنه

چادر رنگی رو سرم گذاشتم وارد حیاط شدم
تا ده دقیقه فقط ایستاده بودمو به گنبدش نگاه میکردم
رفتم سمت سرویس، وضو گرفتم و رفتم داخل مسجد
بعد از خوندن نماز و دعا
او مدم بیرون، رفتم سمت چاه،

از بچگی عاشق درد و دل کردن با چاه بودم، هر کسی
رد میشد یه کاغذ میگرفت، مشغول نوشتن میشد

ولی من هیچ وقتی چیزی ننوشتم

همش سرمو نزدیک چاه میکردمو حرفامو میزد

احساس میکردم اینجوری آقا صدامو زود تر از بقیه
میشنوه

کنار چاه نشستم

خلوت بود

انگار همه چیز فراهم شده بود برای درد و دل کردنم

*سلام مولای من

به نظر شما عاشق شدن جرمه؟

به نظرتون اگه کسی عاشق بشه باید به بی حیایی متهم

بشه؟

میگن دل شکسته رو میخری

دل شکسته منم میخری؟

(یه دفعه یه صدایی شنیدم)

&حالم کنین

سرمو بر گردوندم ،احمدی بود، اشکامو پاک کردم

بلند شدم و از کنارش رد شدم

احمدی :خانم صادقی ،یه لحظه صبر کنین!

برگشتم نگاهش کردم :توهیناتون نصفه مونده اومدین

تمامش کنین؟

احمدی :من واقعا عذر میخوام به خاطر حرفایی که زدم

-اگه بخشیدنه که نمی بخشم ، شما به همه چیزم توهین

کردین (اشک از چشما سر میخورد روی صورتم)نه

شما به من توهین نکردین ، به پدر و مادرم که همچنین
دختری و بزرگ کردن هم توهین کردین ، نه هیچ وقت
نمیبخشم از احمدی جدا شدم و رفتم سمت خروجی
که زهرا رو دیدم همینجور گریه میکردم با دیدن زهرا
رفتم توی بغلش زهرا هم هیچی نگفت و آروم نوازشم
میکرد

زهرا : حالا که او مدم تا اینجا منم میرم یه زیارتی میکنم
و میام - باشه ، من همینجا منتظرت میمونم رفتم یه گوشه
روی زمین نشستم دلم خیلی گرفته بود چادر و کشیدم
روی صورتمو شروع کردم به گریه کردن

بعد یه مدت زهرا برگشت و باهم خارج شدیم

چادر و به خانمی که دم در ایستاده بود تحویل دادم و
سوار ماشین شدیم حرکت کردیم سمت خونه

توی راه زهرا هیچی نپرسید

گوشی زهرا زنگ خورد

زهرا :جانم جواد

داریم میایم تو راهیم ،مهمونا اومدن، آخ آخ باشه باشه
،یا علی

-چی گفت داداش

زهرا :مهمونا اومدن،فک کنم امشب باید باهمدیگه
محاكمه بشیم

-نترس،مامان کاری با عروشش نداره

رسیدیم خونه و زهرا ماشین و گذاشت پارکینگ و با

هم رفتیم داخل خونه

در و باز کردم، خشکم زده بود

اینا اینجا چیکار میکنن

آقای احمدی و خانواده اش

زهرا شروع کرد به احوالپرسی کردن

فاطمه با دیدنم، اومد سمتم و بغلم کردم، همه با تعجب

نگاهمون میکردن

از همه جالب تر قیافه احمدی دیدنی بود

فاطمه: وای بهار باورم نمیشه اومدیم خونه شما

-خوبی؟ خیلی خوش اومدی

رفتم سمت مادر آقای احمدی

-سلام حاج خانم خوبین؟

&سلام عزیزم، خیلی ممنون،

(،حاج آقا احمدی رو قبلا تو حجره بابا دیده بودمش

ولی نمیدونستم کهای خدااااا)

-شکر

بعد احوالپرسی با بابای آقای احمدی رفتم عذر خواهی

کردم رفتم تو اتاقم

روی تختم مثل دیونه ها نشسته بودم

در اتاق باز شد

زهرا اومد داخل

زهرا :بهار لباست و هنوز عوض نکردی؟

-هااا،، الان میام

لباسمو عوض کردم ، یه پیراهن بلند پوشیدم روسریمو

لبنانی بستم رفتم پایین

اصلا نمیتونستم توی جمع باشم ،رفتم داخل آشپز خونه

روی صندلی میز ناهار خوری نشستم

مامان اومد داخل آشپز خونه

مامان :بهار نگفتم زود تر بیا

زهرا :ببخشید مامان جون، من از بهار خواستم همراهم بیاد

بریم مسجد جمکران

مامان :خیلی خوب، اشکال نداره ، وسیله ها رو آماده

کنین ،یواش یواش سفره شامو بزاریم دیر شده

زهرا :چشم

موقع شام فقط با غدام بازی میکردم، زیر چشمی به
احمدی نگاه میکردم، اونم مثل من انگار فضای خونه
خیلی سنگین شده بود

بعد از مدتی بلند شدم و رفتم سمت آشپز خونه
استرس عجیبی داشتم، اگه مادر آقای احمدی حرفی
بزنه چی؟

والایی چه جوری تو چشم بابام نگاه کنم
همین لحظه فاطمه اومد داخل آشپز خونه
فاطمه: متوجه شدم که غذا تو نخوردی، اومدم بگم ماما
گفته خیالت راحت حرفی نمیزنه
-خیلی ممنونم

فاطمه :ولی به داداش نمیگم که تا آخر مجلس قیافه

اش همینجوری باشه

(خندم گرفت)

زهره اومد داخل آشپز خونه

زهره :شما همدیگه رو میشناسین؟

فاطمه :اره ،تو موسسه با بهار جون آشنا شدم ،ولی فکر

نمیکردم که دختر دوست بابا باشه

زهره :عع چه خوب، داداشتونم تو موسسه درس میدن ؟

فاطمه :اره زهره :میگم ایشونم غذاشونو نخوردن بعد از

شستن ظرفا ،منو فاطمه رفتیم یه گوشه از پذیرایی

نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن از خودمون موقع

رفتن رسید

که مادر آقای احمدی او مد جلو و بغلم کرد و زیر
گوšم گفت: خوشحال شدم که دوباره دیدمت دخترم
-منم همین طور احمدی هم از همه خدا حافظی کرد و
وقتی چشمش افتاد به من، سرش و انداخت زمین و
رفت

توی اتاقم، فقط به امروز فکر کردم، نمیدونم چرا
نمیتونم از این پسر متنفر باشم
نمیدونم چرا با هر بار دیدنش قلبم به شمارش میافته
اما افسوس که همه چی یه طرفه است
نمیشه کسی رو به زور عاشق کرد
صبح زود بیدار شدم و لباسامو پوشیدم و کیفمو برداشتم
رفتم پایین

کسی خونه نبود

رفتم تو آشپز خونه دیدم یه کاغذ چسبیده به یخچال

رفتم برداشتم ،

مامان نوشته بود :سلام بهار جان صبح بخیر ،من رفتم

خونه خاله سمیه ،امروز قراره آش پخت پا برای میثم

بپزه ،تو هم ک لست تمام شد بیا خونه خاله سمیه

شام اونجا هستیم،مواظب خودت باش

کی حوصله مهمونی رو داره

تن تن صبحانه مو خوردمو رفتم سر کوچه

تا کسی گرفتم رفتم سمت دانشگاه

وارد محوطه دانشگاه شدم ،که از پشت یکی صدام میزد

برگشتم نگاه کردم ، مریم و سهیلا بودن

-به شما پت و مت یاد ندادن ،اسم کوچیک یه نفرو

بلند صدا نکنین

سهیلا :خوبه حالا ،اینا هم خودی هستن مریم :چرا چند

وقته ،پیدات نیست ؟ کجایی تو -هستم شما نمیبینین

سهیلا :اها پس فقط اون اقا خوشتیپه تو رو میتونه ببینه

نه؟

مریم :اوه اوه گفتمی داره میاد سمتون ،سهیلا قیافه ام چه

جوریه؟

سهیلا :اره راستی راستی داره میاد سمت ما

(فکر کردم دارن منو مسخره میکنن ، واسه همین

توجهی به حرفشون نکردم)

&سلام

(برگشتم نگاه کردم، احمدی بود)

سهیلا :سلام

مریم :سلام اقا

من انگار لال شده بودم و حرفی تو دهنم نمیچرخید

احمدی :ببخشید خانم صادقی ،میشه بعد کلاس باهاتون

صحبت کنم ؟ (من همینجور مثل چوب خشک

نگاهش میکردم، سهیلا زد به پهلوم)

سهیلا :هوووو دختر کجایی؟، با توعه هااا - !بیب بله

احمدی :پس بعد کلاس بیاین پارک نزدیک دانشگاه -

باشه احمدی رفت و من مات و متحیر مونده بودم

مریم :بابا ول کن این پسره رو ،خوردیش با نگاه
کردنت

-ها ،چی؟

سهیلا :به جان خودم ،عاشق شدی بهار
(عاشق بودم، شما خبر ندارین)

-بریم، کلاس الان شروع میشه

سهیلا :باز ما رو گذاشت تو خماری ، بلاخره که سر از
کارات در میاریم دختر

ساعت ۲ کلاس تمام شد و از کلاس زدم بیرون

دیدم مریم و سهیلا هم دارن دنبالم میان

ایستادم برگشتم سمتشون

-کجا دارین میاین؟

مریم: از اونجایی که دینمون گفته دختر و پسر تنها نباید
باشن باهم

ما میایم که تنها نباشین و گناه هم نکنین
- کوفت و مرض، مگه میخوام برم خونس که اینجوری
میکنین

سهیلا: وا ویلا خونه که بری که زنگ میزنم اکیپ بچه
ها هم بیان تنها نباشین
- ای خدااا، من چه گناهی کردم که این دوتا پت و مت
شدن دوستم

سهیلا: خوبه حالا ابغوره نگیر، به یه شرط میایم

-چه شرطی؟

سهیلا :شب میای تو گروه مو به مو هر چی گفتین و
میگی به ما

-بمیرم براتون انگار تا حالا هیچ پسری با شما صحبت
نکرده ،مثل ندید پدیدا رفتار میکنی

مریم :حرفای ما با حرفای شما دوتا فرق میکنه خواهر
،الان برو که برادر منتظرته

-باشه ،فعلا ،بای

سهیلا :بهار شب منتظریم!! و گرنه فردا میریم پیش برادر
،ازش میپرسیم چی شده

-باشه ،باشه باشه

نزدیکای پارک شدم ، یه کم گشتم که دیدم روی یه
نیمکت نشسته ،

صدای تالپ تلپ قلبمو میشنیدم

نزدیکش شدم

-سلام

(احمدی بلند شد :)سلام

-ببخشید دیر کردم

احمدی : نه اتفاقا من خودمم همین تازه اومدم ، بفرمایید

بشینین

-چشم

(احمدی ایستاده بود و سرش پایین ، چند دقیقه ای

سکوت بینمون بود، حوصله ام سر رفته بود)

-ببخشید گفتین میخواین با من صحبت کنین

احمدی: قبل از هر چیزی، میخوام به خاطر حرفایی
که زدم عذر خواهی کنم، من فکر نمی‌کردم شما دختر
حاج صادقی باشین

- آهااا، یعنی چون دختر حاج صادقی بودم میخوان
عذر خواهی کنین؟

احمدی: نه نه، من قبل از اینکه بفهمم شما دختر حاجی
هستین میخوام عذر خواهی کنم، همون شب تو
جمکران

- خوب، حرفتون همین بود؟

احمدی: نه، راستش، من و یکی از دوستانم برای رفتن به
سوریه ثبت نام کردیم، مادرم راضی بود، قرار شد
مادرم، پدرمو

راضی کنه ،اما از اون شبی که شما اومدین خونه ما
،مادرم نظرش عوض شده ،میگه راضی نیستم که بری
-خوب ، این حرفا چه ربطی به من داره ؟

احمدی :اول اینکه میخوام ازتون منو حلال کنین به
خاطر حرفی که بهتون زدم ،من تمام فکر و ذهنم به
رفتنه ، دلم نمیخواد با ازدواج کردنم یه نفر دیگه رو پا
بند خودم کنم و آینده شو تباه کنم،
شما دختر خیلی خوبی هستین ،من اون حرفا رو فقط به
این خاطر زدم که شما دیگه به من فکر نکنین
،نمیدونستم که میانین خونه ما و....
(با شنیدن حرفاش اشکم جاری شد)

-چرا برای بقیه فکر میکنی و تصمیم میگیری؟ تازه
،شما مگه از خودتون خیلی اطمینان دارین که اینقدر
پاکین که حتما به شهادت میرسین؟ من دیرم شده ،باید
برم

(از جام بلند شدم و حرکت کردم)
احمدی :خانم صادقی کمک کنین
ایستادم و برگشتم نگاهش کردم :کمکتون کنم؟ چه
کمکی؟

احمدی :بیاین با مادرم صحبت کنین ،بگین که
بخشیدین منو ،تا راضی به رفتنم بشه
-به یه شرط میام با مادرتون صحبت میکنم

احمدی: چه شرطی؟

-شرطمو به مادرتون میگم، فعلا یا علی

خوشحال بودم از اینکه حرفایی که زده بود فقط برای

رفتن به سوریه بود

تا کسی گرفتم و رفتم سمت خونه

رفتم توی اتاقم روی تختم دراز کشیدم

نمیدونستم این کاری که میخوام انجام بدم درسته یا نه

ولی باید آخرین تلاشمو میکردم برای بدست آوردنش

گوشیم زنگ خورد

مامان بود

-سلام

مامان: سلام بهار جان، کجایی؟

-خونم

مامان :بهار جان ،آماده شو ،سعید داره میاد دنبالت با هم
بیاین اینجا

-سعید چرا !مگه خودم پا ندارم پیام

مامان :واا ،بهار ،گفتم خسته ای به سعید گفتم بیاد
دنبالت

-لازم نکرده من خودم میام

مامان :از دست لجبازیای تو ،باشه بهش میگم نیاد ،تو
هم زودتر بیا

-باشه ،فعلا خدا حافظ

مامان :خدا حافظ

یه کم استراحت کردم ،بعد یه دوش گرفتم ،لباسامو
عوض کردم ،کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون
نمیتونستم زیاد صبر کنم برای همین یه گل و شیرینی
خریدم رفتم سمت خونه آقای احمدی

زنگ درو زدم

فاطمه درو باز کرد

با دیدنم از خوشحالی یه جیغی کشید و پرید تو بغلم
فاطمه: وای بهار فک میکردم به خاطر گندی که سجاد
زده دیگه نمی بینمت

-فعلا که داری میبینی دختر! حاج خانم هستن؟

فاطمه:اره ،چیکارش داری ؟

-او مدم خواستگاری!

فاطمه: نه بابا

-اره بابا چیه بهم نمیاد؟

فاطمه: بیا بریم داخل تا پس نیافتادم

وارد خونه شدم، حاج خانم داشت قرآن میخوند

فاطمه: مامان جان بین کی اومده

-سلام

حاج خانم با دیدنم از جاش بلند شد و اومد سمتم بغلم
کرد

حاج خانم: خیلی خوش اومدی، منتظرت بودم

(منتظر من؟ ، یعنی احمدی گفته ماجرای امروزو؟)

حاج خانم: مشخصه که سوال زیاد داری! بیا بشین

دخترم

-چشم

نشستم کنار حاج خانم

حاج خانم نگاهی به فاطمه کرد: دختر تو مگه امتحان
نداری فردا

فاطمه: خوندم

حاج خانم: خا پاشو برو یه بار دیگه بخون بهتر بنویسی

فاطمه: عع مامان، خوب بگو برو تو اتاقت میخوام

خصوصی صحبت کنم با عروسم

حاج خانم: حالا هر چی، پاشو برو

فاطمه: چشم

بعد از رفتن فاطمه، حاج خانم دستامو گرفت

حاج خانم: سجاد او مده سراغت؟

-اره

حاج خانم: میدونستم میاد

-از کجا میدونستین؟

حاج خانم: از اونجایی که علاقه اش به رفتن به سوریه

رو میدونم، داره هر کاری میکنه که بره

-چرا اجازه نمیدین بره

حاج خانم: کسی که برای رفتن دل کسی و

میشکنه، جاش همین جاست نه سوریه ، الان تو

بخشیدیش؟

-من برای بخشیدنش ، راضی کردن شما یه شرطی

گذاشتم ، شرطی که فقط میخوام به شما بگم

حاج خانم: چه شرطی؟

(-سرمو انداختم پایین :) اینکه با من ازدواج کنه

(حاج خانم لبخندی زد :) میدونستم همینو میگی

-نمیدونم کارم درسته یا نه، شاید باید مثل هر دختره

دیگه ای تو خونه مینشستم و منتظر خواستگار میشدم

حاج خانم: تو کار اشتباهی نکردی، همیشه پسرا عاشق

میشن و میرن خواستگاری یه بارم دخترا برن چی میشه

مگه،

-خیلی ممنونم که درکم میکنین

حاج خانم: با مادر تماس میگیرم واسه آخر هفته قرار

خواستگاری میزارم

-اگه آقای احمدی قبول نکنه چی؟

حاج خانم :اون وقت باید قید سوریه رفتن و بزنه

-من دیگه برم ،دیرم شده

حاج خانم :برو به سلامت

وایی که چقدر خوشحال بودم

یعنی میاد خواستگاری

یه در بست گرفتم رفتم خونه خاله

بوی آش تا سر کوچه میاومد

آخ که چقدر گرسنه ام بود

زنگ در و زدم

در باز شد

با دیدن میثم زدم زیر خنده

میثم :ضایع شدم خیلی نه

-خیلی

میثم :تو اولین نفری هستی که اینو گفتی همه که میگن

ماه شدم

-بیچاره ها خواستن که افسردگی نگیری ، برو کنار

آش خور

خاله سمیه :میثم مادر کیه ؟

میثم :خاله سوسکه اومده مامان

-تو برو کنار حسن کچل

همه توی حیاط نشسته بودن داشتن آش و داخل کاسه

میریختن و تزئین میکردن

-سلام به همگی

خاله زهرا :سلام بهار جان خوبی؟

-خیلی ممنونم

زندایی :سلام عزیزم،خسته نباشی

مامان :بهار مادر بیا برات اش بریزم بخوری

-خیلی ممنونم،اتفاقا خیلی گرسنه

مامان :مگه ناهار نخوردی؟

-نه حوصله نداشتم

سارا :قربون دختر خاله تنبلم برم

-سلام سارا جان خوبی ،آقات خوبه ؟

سارا :سلام ،گلم ،شکر خوبه

مامان :ای گفתי ،یعنی دختر به تنبلی این بهار ندیدم

سارا :پس بد به حال شوهر آینده اش

زندایی :واا این چه حرفیه ، دختر به این خانمی ،از

خداشونم باشه

مامان :بهار بیا ،آش و بگیر برو اون گوشه رو تخت

بشین بخور

-چشم

صدای زنگ در اومد ،سارا درو باز کرد ،سعید بود

بعد از احوالپرسی از همه زندایی یه کاسه آش بهش داد

اومد سمتم روی تخت روبه رویی نشست

-سلام

سعید: سلام بهار خانم خوبین؟

-خیلی ممنونم

یه دفعه دیدم میثم داره با گوشیش از همه عکس میگیره

بعد اومد کنار ما

میثم: خوب خاله سوسکه یه عکس بگیرم؟

-بله حسن کچل

(روسریمو مرتب کردم، با ژست های عجیب و غریب

چند تا عکس گرفتیم باهم)

میثم: یعنی تو مثل یه ادم نمیتونی وایستی یه عکس

بگیریم

-نخیر، دیگه بیشتر از این از من بر نمیاادد

سعید : میثم یه عکس از من نمیخواهی ، واسه اوقات
تنهاییات میگماا

میثم : چرا که نه ، بیا کنار بهار بشین ، سه تایی عکس
بگیریم

سارا : بابا تک خوری ممنوع هaaaa، بزارین منم پیام - بیا
عزیزم میثم : همه آماده ۱، ۲، ۳ چیک چیک شب خیلی
خوبی بود ، شاید به این خاطر که فکرم جای دیگه ای
بود برگشتیم خونه و از خوشحالی خوابم نمیرد از بی
خوابی پناه بردم به سجاده طلایی و چادر سفید و
صورتیم ، تصمیم گرفتم که تا آخر هفته به دانشگاه نرم
نمیدونستم احمدی با شنیدن شرطم از زبون مادرش چه
عکس العملی نشون میده دلم میخواست تو موقعیت
انجام شده قرارش بدم

بعد از خوندن نماز صبح خوابم برد

نزدیکای ظهر با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

سهیلا بود ، حوصله جواب دادنش و نداشتم ولی

میدونستم دیونست میره سراغ احمدی

-چیه بابا

سهیلا : کجایی بهار ، چرا نیومدی دانشگاه

-حالم خوب نبود

سهیلا : چرا ، نکنه به خاطر حرفایی که این برادر زده

-نه

سهیلا : چی شد دیروز ، این پسره چیکارت داشت

-هیچی حلالیت میخواست به خاطر حرفایی که زده بود

سهیلا (صدای خندش بلند شد:) وایی حلالیت واسه چی
،تو ضایع اش کردی اون حلالیت میخواست
-من چه میدونم، کاری نداری جون حرف زدن ندارم
سهیلا: ای نمیری تو که هیچ وقت جون نداری، باشه پس
فعلا بای

-بای

بعد از نیم ساعت بلند شدم رفتم پایین
مامان تو آشپز خونه مشغول غذا درست کردن بود
-سلام

مامان: سلام، ظهر بخیر، مگه دانشگاه نداشتی؟
-حالم خوب نبود نرفتم
مامان: چرا، مگه چت شده؟

-هیچی سرم درد میکنه

مامان: وایا، یعنی به خاطر یه سردرد نرفتی؟

-میخواین الان برم؟

مامان: نمیخواه، بشین برات چایی بریزم

-دستتون درد نکنه

مامان: راستی بهار، یه ساعت پیش خانم احمدی تماس گرفته بود

(تمام بدنم گر گرفته بود، آتیش درونمو حس میکردم)

-خوب، چیکار داشت؟

مامان: اجازه میخواست واسه فرداشب بیان خواستگاری

(فرداشب، گفته بود آخر هفته)

-خوب شما چی گفتین ؟

مامان: گفتم اول باید با حاجی صحبت کنم بینم چی میگه، واسه بابات هم زنگ زدم گفت هر چی بهار بگه، حالا تو چی میگی،

-ها من، نه، نمیدونم، یعنی هر چی شما بگین
مامان: مشخصه که سردردت، اوت کرده هااا، یه چیزی بخور برو استراحت کن

-باشه، چی میخواین بگین به حاج خانم
مامان: میگم تشریف بیارین

-باشه

غدامو خوردمو رفتم توی اتاقم و ااییی داشتم بال در
میآورددم

اتاقمو مرتب کردم، رفتم داخل حیاط چند تا شاخه گل
رز چیدم گذاشتم داخل گلدون روی میز اتاقم
تمام لباسامو از کمد بیرو آوردم شروع کردم به انتخاب
کردن

که کدومو واسه فرداشب بپوشم
اینقدر مشغول بودم که نفهمیدم کی شب شد
در اتاق باز شد
زهرا بود

زهرا: سلام عروس خانم
-سلام مریم جون! چقدر زود اومدی!

زهرا: معلومه که خواستگاری فرداشب هوش و حواست
و برده هااا، یه نگاه به پنجره اتاقت بنداز، ستاره هارو
میبینی

-وایی شوخی نکن شب شده
زهرا: خوشحالم که حالت خوبه
-منم خوشحالم

زهرا: یه سوال پرسم؟
-اره

زهرا: دلیل حال بدت اون موقع هم همین آقا بوده؟
-بین خودمون میمونه
مریم: اره

-اره

مریم: حدس زده بودم

-چقدر تو باهوشی

زهرا: زیاد نیاز به هوش بالا نداشت، از قیافه هر دو تون

اون شب مشخص بود

شب خواستگاری رسید و من استرس زیادی داشتم

نمیدونستم چه جوری با احمدی رو به رو بشم

اصلا نمیدونستم چی باید بگم بابت این کاری که کردم

در اتاق باز شد

زهرا: بهار هنوز آماده نشدی؟

-الان آماده میشم

زهرا: وایی تو از صبح مغز مارو شست و شو دادی که

کدوم لباسو پوشی، الان هنوز درگیری

-زهرا جون الان دودقیقه ای آماده میشم

زهرا: باشه من میرم پایین تو هم زود بیا

یه پیراهن بلند یاسی پوشیدم با یه شال سفید حجاب

کردم رفتم پایین

همه آماده و منتظر بودن

جواد تا منو دید اشک تو چشماش جمع شد

اومد نزدیکم

جواد: تو کی بزرگ شدی وروجک که من نفهمیدم

(بغلش کردم:)الهی قربونت برم ،تو همیشه منو مورچه

میدیدی

صدای زنگ آیفون اومد ،از جواد جدا شدم رفتم سمت

آشپز خونه

صدای احوالپرسی و میشنیدم

روی میز نگاه کردم

مامان یه سینی طلایی گذاشته بود روی میز با تعدادی

استکان

بعد از مدتی زهرا اومد داخل آشپز خونه

زهرا :بهار چایی رو بیار

-چشم

چایی رو داخل استکانا ریختم و رفتم سمت پذیرایی

بعد از سلام و احوالپرسی چایی رو به همه تعارف کردم
رسیدم به احمدی، اصلاً نگاهم نکرد، همونجور سرش
پایین بود، چایی رو برداشت و خیلی آروم گفت
،ممنونم

بعد رفتم کنار زهرا نشستم

بعد از مدتی صحبت کردن

حاج خانم: ببخشید حاج آقا، آگه اشکالی نداره این دوتا
جوون هم برن یه گوشه صحبت کنن

بابا: خواهش میکنم، اجازه ما هم دست شماست، بهار بابا
-بله

بابا: آقا سجاد و راهنمایی کن

-چشم

از جام بلند شدم ولی احمدی هنوز نشسته بود

حاج خانم: سجاد مادر پاشو دیگه

احمدی: چشم

من جلوتر حرکت کردم و احمدی پشت سرم می اومد

وارد اتاقم شدیم

من گوشه روی صندلی نشستم و احمدی ایستاده بود

حرفی نمیزد ولی از چهره اش عصبانیت میبارید

-نمیخواین بشینین؟

احمدی: نه همینجور، راحتم، اگه میشه حرفاتونو بزنین

میشنوم

-یعنی شما حرفی ندارین؟

احمدی: وقتی این خواستگاری به میل شما و مادرمه

، پس من چیزی برای گفتن ندارم

-باشه ،پس بریم منم حرفی واسه گفتن ندارم

احمدی: چرا اینکارو میکنی، چرا با سرنوشتتون بازی

میکنی؟

-سرنوشت؟ بازی؟ مگه زندگی کردن بازیه؟

احمدی: زندگی؟ کدوم زندگی؟ من یه ماه دیگه میرم

، معلوم نیست برگردم یا نه ،چرا میخواین آینده تون تباه

بشه

-من اگه فقط یه روز ،یه روز از زندگی با شما

خوشبخت باشم برام کافیه، مهم نیست آدم چقدر کنار

مردش زندگی میکنه ، مهم اینه اینقدری که زندگی

کرده چقدر شو با عشق زندگی کرده ،حالا میخواد یه

سال باشه ،یه ماه باشه ،یه روز باشه یا یه

عمر

احمدی :باشه ،هر جور راحتین ،اگه میشه پس بگیریم یه

صیغه بخونن بین ما،هر موقع برگشتم عقد کنیم ،اگر هم

برنگشتم که بتونین دوباره ازدواج کنین

-نه ،من دلم میخواد علاوه بر اسمتون توی قلبم ،دلم

میخواد اسمتون داخل شناسنامه ام هم باشه

احمدی :خانم صادقی،؟آخه..

-من حرفامو زدم ،حالا میتونیم بریم

(یعنی جونم بالا اومد تا این حرفا رو بزنم)

صبح احمدی و فاطمه ،او مدن دنبال من ، که زهرا هم به

اصرار جواد همراهمون اومد

من با تمام عشق و وجودم شروع کردم به خرید

کردن، چقدر لذت بخش بود ،ولی احمدی،هیچ

لبخندی به لب نداشت

روز عقد رسید

آرایشگاه نرفتم خودم یه دستی به سر و صورتم کشیدم

، پیراهن شیری رنگمو پوشیدم ،روسریمو لبنانی بستم

چادر حریر رنگیمو سرم گذاشتم

رفتم پایین

همه منتظر من بودن

مامان بغلم کرد :انشاءالله خوشبخت بشی بهار جان -
خیلی ممنونم

زهرا :بهار جان چرا نذاشتی آقا سجاد بیاد دنبالت -
اینجوری راحت ترم ،انشاءالله بعد عقد با هم میایم
زهرا :انشاءالله جواد :بریم دیگه ،دیر شده حرکت
کردیم سمت محضر همه رسیده بودن و ما آخرین نفر
بودیم بعد از احوالپرسی با همه رفتم سمت سفره عقد
چشمم به احمدی افتاد،احمدی که چند دقیقه دیگه
میشه آقای من،میشه سجاد من چقدر خوش تیپ شده
بود سرش پایین بود و با دسته گلی که توی دستش بود
بازی میکرد کنارش رفتم -سلام احمدی بلند شد :سلام
-احیاناً این گل مال من نیست؟

احمدی :بله،بفرمایید

-خیلی ممنونم خیلی قشنگه

بعد از خوندن خطبه عقد و بله گفتن منو سجاد همه
شروع کردن به صلوات فرستادن و بعدش دست زدن
باورم نمیشد که بدستش آوردم ،خدایا شکرت
سجاد با گرفتن هر عکسی مخالفت میکرد
یعنی از عقدمون هیچ عکسی نداشتیم
حتی دستمو هم نگرفته بود
میگن سر سفره عقد خوردن عسل ،باعث شیرینی
زندگی میشه

سجاد به بهونه های مختلف این کار رو هم نکرد
تنها کسی که حالمو میفهمید ،حاج خانم بود

لحظه آخر اومد در گوشم گفتم، غصه نخور دخترم
، چند روز بگذره ، سجاد میشه همون سجادی که
آرزوشو داشتی

منم لبخندی زدم : امیدوارم
بعد از تمام شدن مراسم ، سوار ماشین سجاد شدم
و حرکت کردیم

توی راه هیچ حرفی نزدیم
توی شهر همینجور در حال چرخیدن بودیم
چشمم به پلاکی که از آینه آویزون بود افتاد

پلاک و گرفتم تو دستم نوشته بود گمنام
بلاخره بعد از کلی چرخیدن تو خیابونا ، رفتیم سمت خونه
سجاد اینا

حاج خانم که از این بعد صدایش میزدم مادر جون، با

فاطمه او مدن استقبالمون

رفتم توی اتاق سجاد

لباسمو عوض کردم برگشتم سمت پذیرایی

بعد سجاد بلند شد رفت توی اتاقش

بعد از یه ساعت از اتاق او مد بیرون

بعد از خوردن شام رفتم توی اتاق سجاد

روی تختش نشستم. یه ساعت گذشت و سجاد نیومد

خسته شده بودم، دراز کشیدم که خوابم برد، نفهمیدم

چند ساعت خوابیدم، وقتی چشممو باز کردم، سجاد

در حال نماز خواندن بود

چشمام دوباره از خستگی زیاد بسته
با صدای فاطمه که از حیاط میاومد بیدار شدم
باورم نمیشد
سجاد روی همون سجاده اش خوابش برد
بلند شدم و یه پتو گذاشتم روش که یه دفعه بیدار شد
-ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم
سجاد: اشکالی نداره
-میتونی بری روی تخت بخوابی، منم میرم بیرون
از اتاق زدم بیرون، دست و صورتمو شستم رفتم سمت
حیاط
فاطمه: به عروس خانم، خوب خوابیدی؟
-اره، مادر جون کجاست!؟

فاطمه: رفته خونه همسایه، کلاس قرآن

-آها

فاطمه: صبحانه آماده است برو بخور

-باشه

بعد از خوردن صبحانه رفتم توی اتاق، سجاد روی

تخت خوابیده بود

لباسامو عوض کردم، لباسای جشنمو هم گذاشتم داخل

یه ساک کوچیک، بلند شدم برم سمت در که صدام زد

سجاد: جایی میری،؟.

-دارم میرم خونمون

سجاد: صبر کن میرسونمت

-نمیخواه، خودم یه در بست میگیرم میرم
سجاد بلند شد از تختش: گفتم میرسونمت
-باشه

توی حیاط منتظرش شدم که او مد
فاطمه: بهار میخوای بری؟
-اره عزیزم

فاطمه: وای چه زو وود
-امتحان دارم فردا، کتابمو هم نیاوردم
فاطمه: باشه، زود تر بیا، دلم برات تنگ میشه
-باشه چشم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

مثل همیشه سکوت بینمون حکم فرما بود

بعد از یه ربع رسیدیم خونه

-نمیای داخل؟

سجاد: نه، کار دارم

-باشه، مواظب خودت باش

از ماشین پیاده شدم یه نگاهی بهش کردم

-آقا سجاد خیلی دوستتون دارم

بعد از گفتن این جمله رفتم سمت در، درو باز کردم و

وارد حیاط شدم

هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روزی برسه عشقو گدایی

کنم

وارد خونه شدم

مامان با دیدنم تعجب کرد

مامان: سلام، اینجا چیکار میکنی

-والا، مامان خونم نیام؟

مامان: منظورم اینه، چقدر زود اومدی، یه چند روزی

میموندی دیگه

-فردا امتحان دارم، وسیله هام اینجا بود، سجاد منو

رسوند رفت

مامان: باشه

وارد اتاقم شدم

بغض داشت خفم میکرد،

نمیدونستم چیکار کنم، شروع کردم به نوشتن پیامی
عاشقانه واسه سجاد

ولی جواب هیچ کدوم از پیامامو نداد
فردا صبح زود از خواب بیدار شدم و لباسامو پوشیدمو
کیفمو برداشتم رفتم پایین
زهرا و جواد و مامان در حال صبحانه خوردن بودن

-سلام

زهرا، مامان و جواد: سلام

زهرا: کی اومدی بهار

-دیروز

جواد: عع، اینجور تو هول بودی گفتم دیگه نمیبینمت
که

-من برم دیرم شده

مامان: ع از دیروز چیزی نخوردی دختر، بیا یه چیزی
بخور فشارت نیافته

-میرم دانشگاه یه چیزی میخورم

مامان: از دست تو

جواد: صبر کن میرسونیمت

-باشه، تو حیا ط منتظرم

تو حیا ط منتظر شدم تا جواد و زهرا بیان

تو این فکر بودم که چقدر زهرا خوشبخته که جواد و
داره

چی میشد سجاد می اومد دنبالم

زهرا: به چی فکر میکنی بهار

-چی؟ هیچی

مریم: با آقا سجاد بحث شده؟

(هه، اصلا مگه حرفی زدیم که بحثی بشه)

-نه

جواد: خانوما سوار نمیشین؟

زهرا: بریم دیرت میشه

بعد از رسیدن به دانشگاه، از جواد و مریم خدا حافظی

کردم رفتم سمت ورودی دانشگاه

یه گوشه از محوطه نشستم

سرمو گذاشتم روی کیفمو چشمامو بستم

دلم میخواست توی خیالم لااقل سجاد عاشقم باشه و من
براش ناز کنم

یه دفعه یه چیزی افتاد روی سرم

وحشت زده سرمو بلند کردم

سهیلا : حالا یواشکی شوهر میکنی به ما نمیگی هااا

-زهر مار ، سخته کردم ، این چه کاری بود کردی

مریم : یعنی حقت نیست بزنیم بکشیمت

-ببخشید، یه دفعه ای شد

سهیلا : خانوم چند ماه بود تو نخ این پسره بود ، الان میگه

یه دفعه ای شد ، اره جون عمه ات ما هم خریم و باور

کردیم

-بس کنین بچه ها حوصله ندارم

مریم :ای بابا، گفتیم شوهر کنی آدم میشی که نگو که
گنده دماغ تر شدی

بلند شدم رفتم سمت ساختمان

وارد کلاس شدم

سجاد و دیدم ،رفتم نزدیکش و لبخند زدم

-سلام خوبی؟

سجاد :سلام ،خوبم

یه صندلی نزدیکتر بهش نشستم

بعد از مدتی سهیلا و مریم اومدن داخل کلاس

اومدن نزدیکمون

سهیلا :سلام آقای احمدی، تبریک میگم بهتون، انشاءالله
که لیاقت این بهار خانوم مارو داشته باشین
با گفتن این حرف بچها شروع کردن به حرف زدن و
تبریک گفتن

بعد از تمام شدن کلاس ،منتظر سجاد نشدم ،چون
میدونستم میلی به رسوندنم نداشت
یه دربست گرفتم رفتم خونه

آخر هفته رسیده بود و از سجاد هیچ خبری نداشتم
حتی جواب پیام هامو نمیداد

مامان هم دیگه شک کرده بود ، که حتما اتفاقی افتاده
ولی من هر دفعه یه بهونه می آوردم

نزدیکای ظهر بیدار شدم تصمیم گرفتم برم خونه سجاد

خیلی دلم تنگ شده بود

دو دست لباس گرفتم گذاشتم داخل کیفم و رفتم پایین

زهرا و مامان در حال تمیز کردن خونه بودن

-سلام صبح بخیر

زهرا :سلام،ظهر بخیر

مامان :سلام،کجا،شال و کلاه کردی

-خونه مادر شوهر

زهرا :ای تنبل داری از زیر کار در میری؟

-سهم منو بزارین برگشتم انجام میدم

مامان :بهار،میگفتی آقا سجاد بیاد دنبالت

-نه میخوام خودم برم،قافلگیرش کنم

زهرا :خوش بگذره

-قربونت برم

مامان :امشب برمیگردی؟

-نه مامان جان ،میمونم

مامان :باشه برو ،در امان خدا

-فعلا ،بوووس بااای

توی راه یه دسته گل یاس خریدم

رفتم سمت خونه شون

صدای فاطمه رو از داخل حیاط میشنیدم

دلم نمیخواست زنگ و فشار بدم و سجاد بفهمه که من

اومدم

-فاطمه...فاطمه ..آهااای فاطمه

فاطمه :بله

-درو باز کن صدام گرفت از بس صدات زدم

فاطمه درو باز کرد

فاطمه (:بادیدنم بغلم کرد)سلااام بهار جون ،چقدر دلم

برات تنگ شده بود

-فاطمه جون یه کم آرومتر ،گل خراب شد

فاطمه :عع ببخشید،واسه شازده اس؟

-اره خونست؟

فاطمه :اره ،چرا زنگ و نزدی؟

-میخواستم قافلگیرش کنم

فاطمه :عزیزرم ،بیا داخل

وارد خونه شدم ،دنبال مادر جون گشتم که تو آشپز

خونه پیدااش کردم

-سلام مادر جون

مادر جون :سلام قشنگم

(دستاشو باز کرد و منم رفتم توی بغلش)

مادر جون :خیلی خوش اومدی مادر

-ممنونم ،با اجازه تون برم یه سر به سجاد بزنم

مادر جون :برو عزیزم

رفتم سمت اتاق سجاد ،یه نفس عمیقی کشیدمو در و

باز کردم

سجاد در حال خوندن کتاب بود

-سلام به همسر عزیزم

(سجاد با دیدنم شو که شده بود، فکرشم نمیکرد اینقدر
پوست کلفت باشم)

رفتم کنارش نشستم، گل و گرفتم به سمتش
-تقدیم با عشق!

سجاد: خیلی ممنونم

-یعنی کشته مرده ی این همه احساسات شدم من
بلند شدم لباسامو و عوض کردم

روی تختش دراز کشیدمو نگاهش میکردم
سجادم همینطور در حال خواندن کتاب بود
منم با موهام ور میرفتم

حوصله ام دیگه سر رفته بود

-ببخشید توی اون کتابی که میخونی نوشته نیست که
محبت کردن به همسر عبادته؟

-نوشته نیست که کم میلی به همسر از گناهان محسوب
میشه؟

با شما هستم برادر

سجاد :من بلد نیستم

(از تخت بلند شدم رفتم روبه روش نشستم)

-ع چرا زودتر نگفتی عزیزم ،میگفتی خودم بهت یاد
میدادم

دستاشو برای اولین بار گرفتم

-خوب ،اول وقتی که خانومت میاد توی اتاقت ،تو باید
ذوق زده بشی

سجاد : کافیه نکن

-بعد میری بغلش میکنی

سجاد : کافیه

-بعدم میبوسیش و میگی چقدر دلم برات تنگ شده

(بعد بغلش کردم ، سجاد با تمام وجودش منو هل

داد، پرت شدم، با صدای بلند فریاد زد)

سجاد : گفتم کافیه

شوکه شدم از این کارش

از نگاهش وحشت کردم ، اشکام سرازیر شدن

بلند شدم و رفتم لباسامو پوشیدم و کیفمو برداشتم و از

اتاق زدم بیرون

گریه امونم نمیداد

هق هق میزدم و از خونه زدم بیرون
فاطمه و مادر جونم هم دویدن بیرون و صدام میزدن
ولی من حتی دلم نمیخواست یه لحظه دیگه اونجا باشم
حالم خیلی خراب بود

نمیتونستم برم خونه، چون به مامان گفته بودم که شب
نميام

اگه میرفتم حتما همه باخبر میشدن که چه اتفاقی افتاده
توی خیابونا راه میرفتم

رفتم پارک، رفتم سینما، رفتم بازار، هوا کم کم تاریک
شده بود

دیگه نمیدونستم کجا برم ،یه دفعه به ذهنم رسید برم
جمکران

یه دربست گرفتم رفتم سمت جمکران
وقتی رسیدم یه چادر از خانمی که بیرون ایستاده بود
گرفتم و سرم گذاشتم رفتم داخل
وارد حیاط که شدم با دیدن گنبد بغضم شکست و
نشستم رو زمین

چادرمو کشیدم روی سرمو گریه میکردم

کم آوردم ،فکر میکردم کاره
درستی کردم ،ولی راه و اشتباه
رفتم ، جز
-من به کدامین گناه
باید مجازات بشم آقا ؟
این جا هیچ پناهگاهی
ندارم ،آقا جان پناهم بده

آقا جان خسته ام ،جان عمه ات پناهم بده
قلبی که سنگه هیچ وقت نرم نمیشه
رفتم داخل و بعد از خوندن نماز و دعا
برگشتم بیرون
شب جمعه بود و مراسم دعای کمیل بود
جمعیت زیادی اومده بودن ،بعد از مراسم دعای کمیل
، کمی حالم بهتر شده بود
نزدیکای ۱۲ شب بود، تصمیم گرفتم برم داخل مسجد تا
صبح اونجا بمونم و صبح برم خونه
بلند شدم که برم یکی اسمو صدا زد
برگشتم نگاهش کردم
با دیدنش اشکام دوباره سرازیر شد

سجاد: همه جارو دنبالت گشتم، اینجا تنها امیدم واسه

پیدا کردنت بود

بدون هیچ حرفی ازش دور شدم،

چادرمو کشید

سجاد: ببخشید، بابت امروز

(-صدای گریه ام بلند شد و با مشت میزدم به سینه

اش) ببخشید، همیشه کارت همینه؟ آدمو زیر پاهات له

میکنی بعد میگی

ببخشید، من با تمام وجودم دوست داشتم، اما تو مثل

یه اشغال باهام رفتار کردی، دیگه نمیخوام بینمت

، خیالت راحت، برنده شدی برادر، فردا میرم درخواست

طلاق میدمو تمام ..

بعد ازش دور شدمو رفتم سمت خروجی خروجی
سجادهم دنبالم میاومد و صدام میزد :بهار وایستا کارت
دارم ،

(چقدر حسرت شنیدن اسممو از زبونت داشتم)

سجاد :بهار صبر کن

چادر و به خانمی که دم در بود تحویل دادم و
رفتم سر خیابون ،منتظر ماشین شدم ،یه تاکسی جلوم
ایستاد

سوار ماشین شدم خواستم درو ببندم که سجاد در و نگه
داشت

سجاد :پیاده شو کارت دارم راننده :آقا چیکار
داری،برو پی کارت

سجاد: بهار پیاده شو خودم هر جا خواستی میرسونمت
(منم فقط گریه میکردم و چیزی نمیگفتم) سجاد
محکم دستمو گرفت و از ماشین منو کشید بیرون راننده
هم پیاده شد اومد سمتون

راننده: مگه باتو نیستم، چیکارش داری سجاد: اقا
بفرما، زنمه راننده: راست میگه خانوم سرمو به معنی
تایید تکون دادمو راننده رفت سجادمو دستمو محکم
گرفت و برد سمت ماشینش سوار ماشین شدیم سرمو
گذاشتم روی شیشه و آروم گریه میکردم

بعد از مدتی رسیدیم خونه سجاد اینا
از ماشین پیاده شدیم و وارد حیاط خونه شدیم
مادر جون توی حیاط نشسته بود

منم آروم سلام کردم

مادر جون :سلام عزیزم

بعد رفتیم توی اتاق

سجاد لباسشو عوض کرد و روی تخت دراز کشید

منم یه گوشه از اتاق نشستم و سرمو گذاشتم روی

پاهامو آروم گریه میکردم، کم کم خوابم برد

نصفه های شب با صدای گریه بیدار شدم

چشمامو باز کردم سجاد روی سجاده اش سجده کرده

و داره گریه میکنه

متعجب نگاهش میکردم

رفتم نزدیکش

-اتفاقی افتاده

سرش و بلند کرد و به چشمام نگاه کرد

چشماش قرمز شده بود

یه دفعه بغلم کرد و گریه میکرد

سجاد: بهار منو ببخش، ببخش که شوهر خوبی

نبودم، ببخش که دلتو شکوندم، ببخش که اشکتو

در آوردم

شو که شده بودم، ولی با صدای گریه اش، خودمم گریه

ام گرفته بود

گرمای وجودشو احساس میکردم

از خودم جداش کردم، با دستام اشکاشو پاک کردم،

نمیدونستم چرا طاقت دیدن اشکشو نداشتم

با هر قطره اشکش، نفسم بند میامد

-چی شده سجاد، چرا گریه میکنی؟

سجاد :خواب دیدم،

خواب دیدم تو یه صحرای پر از خاک ماسه هستم

،چشمم به یه صف طولانی افتاد

با چشمام صف دنبال کردم تا به یه خیمه چادر رسیدم

رفتم کمی جلوتر، پرس جو کردم، این صف چیه؟

یکی گفت، اقا امام حسین توی اون خیمه است، ماهم به

نوبت داریم میریم به دیدنش

با شنیدن این جمله خوشحال شدم

منم رفتم انتهای صف ایستادم تا آقا رو بینم

ساعت ها گذشت تا به در خیمه رسیدم

نوبت به من که رسید ،دونفر که مأمور محافظت از اقا
بودن جلومو گرفتن

میگفتن تو حق رفتن به داخل و نداری
گفتم چرا؟

گفتن !اینجا صف عاشقان حسینه..
نه صف دل شکستن

اینجا جایی برای کسی که دل میشکند نداریم
از خواب بیدار شدم

چشمم به تو افتاد که گوشه اتاق خوابیدی ،از خودم بدم
او مد

من میخواستم که تو دلبسته ام نشی همین ،نمیخواستم
اذیت کنم بهار

بهار منو ببخش

با شنیدن حرفاش، اشکام سرازیر شد

بغلش کردم

-بخشیدمت اقا، بخشیدمت عشق من، بخشیدمت

بعد از خوندن نماز صبح خوابیدیم

(زندگی عاشقانه ام شروع شد)

نزدیک های ظهر بود که بیدار شدم

چشمامو باز کردم دیدم سجاد رو به روم نشسته و داره

نگام میکنه

-سلام، صبح بخیر

سجاد (:یه نگاهی به ساعت میچیش کرد و خندید) سلام
بانووو، ظهر بخیر

(اولین بار بود که لبخندشو میدیدم، چقدر دلنشینه وقتی
میخنده)

سجاد :پاشو ،آماده شو بریم بیرون
-چشم

سجاد لباسشو پوشید و رفت بیرون
منم بلند شدم ،رفتم دست و صورتمو شستم و برگشتم
توی اتاق

لباسامو پوشیدم و کیفمو برداشتم از اتاق زدم بیرون
مادر جون و آقا جون توی حیاط نشسته بودن
سجادم داشت ماشینشو تمیز میکرد

-سلام

آقا جون :سلام دخترم خوبی؟

-خیلی ممنونم

مادر جون :سلام بهار جان، صبحانه خوردی؟

-نه

سجاد:میریم بیرون یه چیزی میخوریم

مادر جون یه لبخندی زد:برین خدا پشت و پناهتون

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

سجاد نگاهم میکرد ومیخندید ،انگار دارم خواب میبینم

سجادی که تا دیروز نگاهم نمیکرد ،الان چقدر عوض

شده

بعد از مدتی رسیدیم به یه کافه

از ماشین پیاده شدیم سجاد دستمو گرفت و رفتیم داخل
کافه

کافه شلوغ بود

رفتیم به گوشه ای که خلوت بود نشستیم

سجاد: چی میخوری؟

-هر چی که خودت دوست داری واسه منم سفارش بده

سجاد: باشه، الان بر میگردم

بعد چند دقیقه سجاد برگشت

سجاد باز هم نگاهم میکرد و لبخند میزد

بعد از خوردن نسکافه و کیک از کافه زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

توی راه سجاد نزدیک یه گلفروشی ایستاد

پیاده شد و دوتا شاخه گل یاس خرید

یکی از گلا رو به سمت من گرفت

سجاد: تقدیم به زیباترین همسر دنیا

سرخ روی صورتمو حس میکردم

-خیلی ممنونم

بعد از مدتی رسیدیم به بهشت زهرا

بدون هیچ سوالی از ماشین پیاده شدم

سجاد هم شاخه گل و از رو داشتبرد برداشت و از

ماشین پیاد شد

دست در دست هم وارد بهشت زهرا شدیم، رفتیم

سمت گلزار شهدا

بعد از مدتی سجاد ایستاد و نگاهی به سنگ قبر انداخت
چهره اش پر از غم بود

نشست کنار سنگ قبر، گل و گذاشت روی سنگ قبر
چشمم به اسم روی سنگ قبر افتاد
مرتضی اسدی، شهید مدافع حرم
نمیدونم چرا اینقدر این اسم آشنا بود
منم نشستم کنار سنگ قبر

سجاد: ترم اولی که دیدمت، فهمیدم تو با همه دخترا
فرق داری، با اینکه چادری نبودی، ولی حجابت منو
مجدوب خودش میکرد، با مرتضی درباره تو حرف

زده بودم ،مرتضی هم همش میگفت،چرا اینقدر این
دست و اون دست میکنی سجاده، برو باهاش حرف بزن
هر دفعه که میخواستم باهات حرف بزنم ،یه چیزی پیش
می اومد و نمیتونستم حرف دلمو بهت بزنم ،
تا وقتی که مرتضی گفت میخواد بره سوریه
با شنیدن این اسم،همه چی از یادم رفت، حتی عشقی
که تو قلبم به تو داشتم .
خانواده مرتضی بعد از مدتی راضی شدن ،ولی خانواده
من نه

از مرتضی خواستم که صبر کنه تا با هم بریم

تا اینکه ، تو دوباره تو وارد زندگیم شدی، بعد از
ماجراهایی که پیش اومد ،مرتضی گفت دیگه نمیتونه
صبر کنه و رفت

بعد از مدتی از رفتش، خبر شهادتش و شنیدم ،داشتم
دیونه میشدم ،وقتی تصمیم به رفتن گرفتم ،با مخالفت
مامان رو به رو شدم ،بعدم که شرط تو...
(باشنیدن حرفای سجاد ،از خودمم بدم اومد، که چقدر
خودخواه بودم و نذاشتم بره)

سجاد :بهار !من عاشقتم ،حتی بیشتر از اونی که
تصورش هم کنی ،تمام کارهایی هم که کردم ،فقط به
این خاطر بود که دلبسته هم نشیم ،چون من دیر یا زود
میرم ،دلم نمیخواست تو بیشتر اذیت بشی ،حلالم کن
-به یه شرط

سجاد (خندید :) نمیدونم چرا هر موقع میگی به یه
شرط ، چهار ستون بدنم میلرزه
-نترس ، از شرط قبلیم سخت تر نیست

سجاد :خوب بگو

-تا زمانی که بری ،اینقدر عشقت و نثارم میکنی که
جبران این چند وقت بشه

سجاد :ای به چشم

یه شرط دیگه هم دارم

سجاد :جانم بگو

-حق نداری روز رفتنت و به من بگی ،فقط یه روز
مونده به رفتنت بهم میگی

سجاد: چرا

-دلم نمیخواه لحظه شماری رفتنت و بکنم، چون
میدونم قبل از اینکه بری من میمیرم

سجاد: الهی قربونت برم، چشم

بعد از کلی دور زدن، رفتیم سمت خونه

-سجاد جان میشه منو ببری خونه ما، چون فردا کلاس
داریم وسیله هام خونه است

سجاد: چشم، صبح خودم میام دنبالت

-باشه

رسیدیم نزدیک خونه

-مواظب خودت باش، رسیدی خونه یه پیام بده

سجاد: چشم

-خدا حافظ

سجاد :بهار؟

-جانم

سجاد :خیلی دوست دارم

-منم خیلی دوست دارم

سجاد :یا علی

وارد خونه شدم همه تو پذیرایی نشسته بودن

-سلام به اهالی خانه

مریم :معلومه که کبکت خروس میخونه هااا

جواد :نه بابا ،داره چه چه میزنه نمیشنوی

-ععع ،سلامم نکنم

مامان :بهار ،با کی اومدی؟

-سجاد

بابا :خوب میگفتی ،سجاد هم میاومد شام با هم بودیم!

-خسته بود رفت ،منم برم بخوابم خستم

زهرا :شام نمیخوری؟

-نه ،بیرون یه چیزی خوردم

زهرا :باشه ،شب بخیر

رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم

روی تختم دراز کشیدم

به اتفاقای خوب امروز فکر میکردم

ای کاش روز به پایان نمیرسید ،ای کاش باز هم صدای

دوست دارم و از دهنش میشنیدم

اینقدر خوشحال بودم که رفتم وضو گرفتم و نماز

شکرانه خوندم

صدای پیامک گوشی مو شنیدم

رفتم نگاه کردم سجاد بود

سجاد: سلام عزیزم، رسیدم خونه،

اولین پیامی بود که سجاد برام فرستاده بود

منم براش نوشتم، سلام آقای من، خدا رو شکر

دوباره پیام فرستاد

سجاد: آنقدر دوست دارم که

پروانه ها گیج می شوند

گل ها تعجب می کنند

و باران دلش آب می افتد !

دوستت دارم بهار

-تو که باشی بس است ...

مگر من جز "نفس" چه میخوام ؟

صبح با نوازش دستی روی موهام بیدار شدم

باورم نمیشد ،سجاد موهامو نوازش میکرد

-سلام ،اینجا چیکار میکنی؟

سجاد :سلام ،خوب اومدم دنبال خانومم با هم بریم

دانشگاه

-ساعت چنده،چرا گوشیم زنگ نخورد ؟

سجاد: نزدیکای ، ۹۱ اتفاقا گوشت داشت خودشو
میکشت من نجاتش دادم ، نمیخواهی پاشی ، صبحونه
نخوردمااا

-مامان مگه نیست ؟

سجاد: نه او مدم داشت میرفت خرید ، من میرم پایین تو
هم زودتر بیا

-باشه

دست و صورتمو شستم ، موهامو شونه زدم بستم ، رفتم
پایین تو آشپز خونه دیدم سجاد ، صبحانه آماده کرده
منتظر من بود

-ببخشید

سجاد: بیا که روده کوچیکه ، روده بزرگه رو خورد

- کی او مدی؟

سجاد: ساعت ۸

- از ۸ اینجایی منو صدا نزدی؟

سجاد: اینقدر قشنگ خوابیده بودی که دلم نیومد

بیدارت کنم

بعد از خوردن صبحانه رفتم توی اتاقم لباسامو پوشیدم

کنار آینه ایستاده بودم و مقعنه روی سرمو مرتب

میکردم

که چشمم به سجاد افتاد

برگشتم نگاهش کردم

- چیزی شده؟

سجاد :نه ،دارم زنمو نگاه میکنم ،جرمه؟

-نه ,مال خودته ،حلال و طیب

رفتم نزدیکش

-سجاد

سجاد :جانم

-یه نیشگون میگیری منو بینم خواب نیستم؟

(سجاد خنده اش گرفت :)نزیکتر شد و گونه امو

بوسید ،آروم زیر گوشم گفت ،بیداره بیداری عشقم

از خوشحالی دلم میخواست جیغ بکشم ،و بگم خدایا

شکرت

سجاد داشت میرفت سمت در که گفت :بهار چند
دست لباس و وسیله ها تم بردار بعد دانشگاه میریم خونه
ما

-باشه

وسيله هامو برداشتم و حرکت کردیم سمت دانشگاه
از ماشین پیاده شدیم رفتم سمت محوطه دانشگاه
دست سجاد و گرفتم و یه لبخندی زدمو حرکت کردیم
توی کلاس کنار هم نشستیم
سر کلاس فقط داخل دفترم مینوشتم دوست دارم سجاد
بعد یه قلب میکشیدم
وبه سجاد نشون میدادم
سجادم یه لبخند میزد

با لبخندش جون می‌گرفتم
نزدیکای ظهر بود که با هم رفتیم سمت نماز خونه
نمازمونو خوندیم

بعد رفتیم سمت کافه دانشگاه
رفتیم یه جا نشستیم
یه دفعه مریم و سهیلا اومدن سمت ما
مریم: سلام بهار خانم، پارسال دوست، امسال آشنا
-سلام، خوبین؟

سجاد: بهار جان من مریم کلاس تو هم بعدن بیا
-باشه

سهیلا: وای چرا رفت، مگه میخواستیم بخوریمش

-بیچاره حق داره بره، این چه سرو ریخته که درست

کردین ♀

مریم :وااا،چشه مگه تیمون

-هیچی،فقط دسته کمی از زامبی ندارین

سهیلا :همین زامبیااا این اقا سجاد و بهت معرفی کردنااا

-بله،واقعا ممنونم از شما

مریم :سهیلا بریم دیگه، دیر میشه

-کجا به سلامتی

سهیلا :تور جدید پهن کردیم،میریم بینم چه ماهی

گرفتیم

-فقط مواظب باشین یه موقع ماهی کوسه نشه هااا

مریم :نترس هر چی باشه از پس زامبیا بر نمیان

مادر جونم اومد پیشمون، رفتم بغلش کردم

-سلام

مادر جون: سلام عزیزم خسته نباشی

فاطمه: واییی بهار بیا که خدا تو رو رسوند

-چی شده مگه؟

فاطمه: من هر چی میگم امتحان دارم باز مامان خانم

میگه غذا درست کن، آخه انصافه

سجاد: منظورت چیه، الان بهار غذا درست کنه؟

فاطمه: چی میشه مگه، فقط امشب، خواهش

-باشه، برو درستو بخون

فاطمه: الهی قربونت برم

سجاد دستمو گرفت

سجاد: لازم نکرده، بهار خسته اس، خودت برو یه چیزی
درست کن

مادر جونم میخندید: ول کنین بابا، خودم درست میکنم
فاطمه: ای زن زلیل

با حرف فاطمه خندم گرفت
وارد اتاق شدیم، لباسامونو عوض کردیم، وضو گرفتیم
نمازمونو خوندیم

بعد از خوندن نماز رفتم روی تخت دراز کشیدم
ولی سجاد هنوز داشت نماز میخوند، بعد از نمازم شروع
کرد به خوندن زیارت عاشورا
و من مثل دیوانه ها نگاهش میکردم

چشمم به عکسای دور و برم افتاد
چرا تا حالا دقت نکردم بینم
ژست های مختلف سجاده، که هیچ سنخیتی با حال الانش
نداره
پسری که عاشق تیپ زدن باشه و درحالی که عاشق نماز
و شهادت باشه
یاد خودمون افتادم، که هیچ عکسی از عقدمون
نداریم، یعنی هیچ عکس دونفره ای نداریم
سجاده: به چی فکر میکنی؟
-چی؟

سجاده: نخود چی، میگم داری کجاها سیر میکنی بانوو
-داشتم فکر میکردم که هیچ عکسی نداریم از عقدمون

سجاد: شرمندم نکن دیگه

-ببخشید ،منظوری نداشتم

سجاده شو جمع کرد اومد کنارم

سجاد: گوشت کو

-گوشتیم؟

سجاد:اره ، گوشت و بیار

گوشتیمو از داخل کیفم برداشتم

-میخوای چیکار

سجاد: بشین چند تا عکس بگیریم

-خوب چرا باگوشی خودت نمیگیری

سجاد: گوشی من شاید یه موقع دست دوستانم
باشه، دوست ندارم کسی عکس تو رو ببینه تو گوشیم
از حرفش خوشم اومد، بعد نشستیم با هم یه چند تایی
عکس گرفتیم
روزها در حال سپری شدن بودن و من هر لحظه عاشق
تر از روز قبل میشدم
حتی یه لحظه بدون سجاد نمیتونستم زندگی کنم
ترس از دست دادنش دیونم میکرد
حتی جرأت پرسیدن اینکه، چند وقت دیگه باید بره رو
نداشتم
۷۲ روز از عقدمون میگذشت
نیمه شعبان بود

آماده شده بودم ، منتظر سجاد بودم که باهم بریم

جمکران

گوشیم زنگ خورد

سجاد بود

-سلام عزیزم

سجاد:سلام بهار جان -رسیدی پیام پایین؟

سجاد:نزدیکم ولی پایین نیا ،میام بالا کارت دارم -باشه

سجاد:فعلا یا علی

-با گفتن این حرفش ،ترس وجودمو گرفت، نکنه ...

بعد چند دقیقه، صدای زنگ آیفون و شنیدم، از پنجره
اتاق نگاه کردم، سجاد کت و شلوار روز عقدمونو
پوشیده بود، وارد خونه شد

منتظرش شدم تا وارد اتاقم شد
سجاد: سلام

-سلام، چه خوش تیپ شدی،

سجاد: چشمتون خوش تیپ میبینه خانوم

-جایی میخوای بری؟

سجاد: میخوای نه میخوایم، اره میخوایم بریم جشن آقا
دیگه

-خوب چرا این لباس و پوشیدی؟

سجاد: بعدا بهت میگم

-باشه، بریم حالا؟

سجاد: نه، میشه تو هم لباس عقدت و بپوشی؟

-چرا

سجاد: بپوش دیگه

-آخه زشته، با این لباس پیام

سجاد: کجاش زشته، خیلی هم خوشگل بود

-مگه شما اصلا منو دیدی که بخوای لباس منم ببینی

سجاد: اختیار دارین، پس شوهرت و دست کم گرفتی

-والایی از دست تو

سجاد: حالا برو لباست و بپوش

-باشه

لباسمو پیدا کردم و پوشیدم روسریمو هم لبنانی بستم

برگشتم سمت سجاد

سجاد اومد سمتم

دستامو گرفت

سجاد: تو بهترین اتفاق زندگیم بودی و هستی و خواهی

بود، خدا رو شکر میکنم به خاطر داشتن تو

-منم خوشحالم که عاشقت شدم، ای کاش زودتر

عاشق و دلبسته ات میشدم

سجاد: گوشیت و بیار چند تا عکس بگیریم

-باشه

بعد از گرفتن چند تا عکس

سجاد از داخل یه نایلکسی یه چادر عربی بیرون آورد و
گذاشت روی سرم

سجاد: اینجوری بهتره

رفتم کنار آینه ایستادم و خودمو نگاه میکردم، حجاب و
دوست داشتم ولی چادر یه کم سخت بود، ولی امروز
سجاد، با گذاشتن چادر روی سرم، فهمیدم که دوستش
دارم

نگاهش کردم

-بریم؟

سجاد: بریم

حرکت کردیم سمت جمکران، خیابونا شلوغ بود، همه
شاد بودن و در حال پخش کردن شیرینی و شربت بودن

سجاد هم هر چند متریه ترمز میزد و دوتا شیرینی و دوتا
شربت میگرفت

یعنی معده مون دریایی شده بود واسه خودش
به قول سجاد، نذریه دیگه، شاید در بین این همه نذر ها
یکی شون حاجتمونو بده

بعد از رسیدن به جمکران از ماشین پیاده شدیم
دست در دست همدیگه وارد مسجد جمکران شدیم

جای سوزن انداختن نبود

وارد صحن که شدیم

آوای سلام علی آل یاسین به گوشم میرسید و من چه
خود شیفته هستم که جواب میدهم: علیک سلام.

مرا امروز، روز جشن میلادت فرا خوانده ای به گنبد
فیروزه ایت و آفتاب را گرما بخش به وجودم تاباندی
چگونه غرق نشوم در این محبت بی دریغ تو، که امروز
همراه کسی آمده ام که عاشقانه دوستش دارن
حال مرا شنوا باش

میخواهم که تجلیه صفات تو باشم
میخواهم دلم را حاجت روا کنی از خواسته ای که حتی
تاب و توان نوشتنش را ندارم
بعد به همراه سجاد رفتیم یه گوشه ای شروع کردیم به
خوندن نماز امام زمان

بعد از خوندن نماز، چند تا عکس با هم گرفتیم

همه جا صدای شور و نوای مهدی شنیده میشد ،

نمیدونم چرا درونم پر از دلشوره بود

با صدای سجاد ، به خودم او مدم

سجاد: کجایی بانوو

-همینجا، در کنار عشقم

سجاد :بریم سمت چاه

-بریم

نزدیک چاه شلوغ بود

همه در حال نوشتن بودن

سجاد :بریم ما هم بنویسیم !

-باشه

دلم میخواست مثل همیشه، با صدای بلند حرف بزنم
ولی جمعیت اینقدر زیاد بود که نمیتونستم
سجاد از داخل جیبش یه خودکار و کاغذ بیرون آورد
،انگار که میدونست باید بنویسم

سجاد:اول تو مینویسی یا من -تو بنویس یه گوشه
نشستیم و سجاد شروع کرد به نوشتن بعد از چند دقیقه
نوشتن نامه سجاد تمام شد -تمام شد؟ سجاد:اره -خسته
نباشی

سجاد:سلامت باشی،بیا حالا نوبت توعه -میشه پشت نامه
تو بنویسم؟ سجاد :چرا؟ -اینجوری نامه هر دو تامون
باهم میافته دست آقا

سجاد: باشه بیا بنویس، فقط نامه منو نخونیاااا، شخصیه -

آها، حالا شخصی هم داریم، باشه بابا نمیخونم

نامه رو گرفتم از دستش، شروع کردم به نوشتن

سلام مولای من، خیلی حاجت دارم برای نوشتن، ولی

الان فقط حاجتم یه دونه اس

اینه که آرزو و حاجت های سجاد و برآورده کنی

،خیلی دوستت دارم

-خوب تمام شد

سجاد: جدی؟ چه کم.!

-کم نیست آقا! حاجتم بزرگه، ولی تو یه جمله خلاصه

شد

بعد باهم دیگه نامه رو انداختیم توی چاه

بعد از نوشتن نامه رفتیم به گوشه نشستیم
سجاد شروع کرد به خوندن زیارت آل یاسین
منم سرمو گذاشتم روی شونه اش و چشمامو بستمو به
خوندنش گوش میکردم
بعد از اینکه زیارت ال یاسین تمام شد

سجاد: بهار؟

-جانم

سجاد: من دو روز دیگه باید برم
(با شنیدن این جمله ،انگار زندگی و خوشبختی منم
تمام شد ،ای کاش میشد دوباره نامه بنویسم و از آقا

بخوام که سجاد از پیشم نره، ای کاش میشد نامه نوشته
شده مو پاک کنم)

سجاد :نمیخواهی چیزی بگی؟

-پس به آرزوت رسیدی ، آقا جون و مادر جون
میدونن؟

سجاد :اره خیلی وقته که بهشون گفتم، به تو هم چون
خودت خواستی دیر گفتم

خیلی سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم ولی نمیشد
،اشکام از همدیگه سبقت میگرفتن ،یه لحظه دلم به حال
خودم سوخت

که چقدر زمان خوشی هام کم بودن

-بریم خونه سجاد

سجاد :چشم

توی راه فقط چشمم به پلاک دور آینه بود
و اشکام جاری شدن، سجاد حرفی نزد چون از درونم
باخبر بود ،از عشقم نسبت به خودش
بعد از رسیدن به خونه
با حالی که داشتم همه فهمیدن که سجاد موضوع رو
بهم گفت

یه سلام کوتاهی کردم و رفتم توی اتاق
لباسامو عوض کردم و یه گوشه نشستم
بعد از مدتی سجاد وارد اتاق شد
او مد کنارم نشست

سجاد :بهار جانم،از اول هم قرار بود برم ،نه؟

تازه به قول خودت، مگه من لیاقت شهادت دارم؟

-تو اون نامه چی نوشتی؟

سجاد (خندید:) یه را ز

-جون بهار بگو

سجاد: از آقا خواستم، که اگه لیاقتشو دارم شهید بشم

-یعنی من مهر تایید به شهادت و امضا کردم

سجاد: یعنی چی بهار؟

-من از اقا خواستم تو به آرزوت برسی همیشه بریم

دوباره نامه بنویسم واسه آقا، همیشه بریم حرفمو پس

بگیرم

سجاد بغلم کردو میگفت آروم باش بهار من، آروم باش

-چه طور آرام باشم

سرمو رو پاهای سجاد گذاشتم و گریه میکردم
نصفه های شب بیدار شدم، متوجه شدم روی پاهای
سجاد خوابم برده

سجادم به خاطر اینکه بیدار نشم، نشسته سرشو به میز
تکیه داد و خوابید

بلند شدم و آرام درو باز کردم و رفتم وضو گرفتم
برگشتم اتاق دیدم سجاد بیدار شده و پاهاشو ماساژ میده
-بمیرم، پاهات درد گرفت؟

سجاد: نه عزیزم، فقط خوابیده، اونم چه خوابی، بی
حس شده پام

-بخشید، نفهمیدم کی خوابم برد

سجاد: اشکالی نداره، بعد ها تلافی میکنم

(بعد، مگه بعدی هم وجود داره)

چادرمو سرم کردم و سجاده رو پهن کردم

سجاد: التماس دعا خانووم

-محتاجیم آقا

بعد از خوندن نماز خوابمون نبرد

کنار هم دراز کشیدیمو من فقط نگاهش میکردم شاید

هیچ وقت نتونم دوباره بینمش

-سجاد

سجاد: جانم

-اون پلاکی که دور آینه ماشینت بود ، واسه کیه؟

سجاد: یه سال با بچه ها رفته بودیم راهیان نور،
طلایه که بودیم رفتیم یه گوشه نشسته بودمو با شهدا درد
و دل میکردم که چشمم به این پلاک افتاد
هر موقع به این پلاک نگاه میکنم، میگم چقدر گمنام ها
غریبن

واقعا راست گفتن که حضرت فاطمه گمنام میخوره
(چشماش پر از اشک شد)

-تو هم دلت میخواد گمنام بشی؟
(آهی کشید:) من که لیاقتشو ندارم

-عشقت چند؟

سجاد: یعنی چی؟

-عشقت و خریدارم

سجاد: فروشی نیست به یه خانوم هدیه دادمش
(دستمو مشت کردم زدم به سینه اش :) ای شیطان
زیر آبی میری پس
سجاد: نه خیر اونی که بهش هدیه دادم الان روبه رومه
-من بدون تو چیکار کنم سجاد
سجاد (:موهامو نوازش میکرد)من هیچ وقت تنهات
نمیزارم ،همیشه کنارتم
-چقدر کم زندگی کردیم
سجاد: خودت گفتی که مدت زندگی مهم نیست
،یادت نیست ؟
-اون موقع فکر نمیکردم اینقدر دیوانه ات بشم

سجاد: منم فکر نمی‌کردم اینقدر عاشقت بشم بهار، تو
بهترین اتفاق زندگیم بودی

-پس چرا ...

(دستشو گذاشت روی دهنم) هیسسس، من زندگیمو
اول از خدا بعد از اهل بیت و شهدا دارم، هیچ وقت
نمی‌خوام بین دو راهی قرار بگیرم، پشتم باش، هزار با دل
آروم برم بهار

-باشه، برو، (نفسم بند اومده بود و آروم اشک
میریختم)

روز موعود رسیده بود و ای کاش زمان کنترل داشت و
من هی برمی‌گشتم عقب، هی برمی‌گشتم عقب

یه گوشه نشسته بودمو به سجاد نگاه میکردم ، یه ساک
کوچیک تو دستش بود و وسایلش و جمع میکرد
صدای زنگ در اومد، از پنجره نگاه کردم
مامان و بابا و جواد و زهرا بودن
برای خدا حافظی با سجاده اومده بودن
پاهام توان راه رفتن نداشت
برگشتم نگاه کردم سجاد در حال پوشیدن لباسش بود
با هر بستن دکه پیراهنش جانم در میرفت
نزدیکش شدم
به چشمهای عسلش خیره شدم
چشمم به زنجیر دور گردنش افتاد
از زیر پیراهنش بیرون آوردم

همون پلاک ،بود

پلاکی روش نوشته بود شهید گمنام

سجاد دستمو گرفت و بوسید

سرمو گذاشتم روی سینه اش و گریه میکردم

بلند بلند گریه میکردم و میگفتم: مطمئنم خانم تو رو

میخره

سجاد خیلی دوستت دارم، سجاد خیلی دلم برات تنگ

میشه ، میدونم دیگه نمیبینمت ،سجاد قول بده اون دنیا

عروست

باشم ،

(سجادم بغضش شکست و گریه میکرد:)بهار جان

،جان سجاد گریه نکن، چرا داری با اشکات قلبمو

آتش میزنی ، چرا داری توان رفتن و ازم میگیری، نزار
دلم پیش تو باشه
بلاخره بعد از کلی گریه ازش جدا شدم و رفتیم از اتاق
بیرون

مامان با دیدنم اومد جلو بغلم کرد
دلش سوخت برای دخترش که دوماه هم نشده که
ازدواج کرده بود

رفتم روی تخت نزدیک حوض نشستم
دیگه جانی برای ایستادن نداشتم
سجاد شروع کرد به خدا حافظی با همه

مادر جون هم انگار خبر داشت که دیگه تک پسر شو
نمیینه ،پسری که با نذر و نیاز خدا بهش داده بود
انگار فهمیده بود امانتی رو باید به صاحبش برگردونه
چشمامو بستم و فقط به روزهایی باهم بودنمون فکر
میکردم ،توی خیالم آینده رو هم با سجاد میدیدم
با لمس دستی روی دستم چشمامو باز کردم
مادر جون بود ،کنارم نشست
پیشونیمو بوسید

یه ظرف آب دستش بود ،ظرف و سمت من گرفت
مادر جون :بلند شو مادر، تو که اینقدر ضعیف
نبودی، پاشو پشت سر شوهرت آب بریز ، که انشاءالله به
سلامت بره و برگرده

(اشکام جاری شد، انگار مادر جونم جز دلداری دادن
چیزی نمیتونست بگه، ای کاش من میتونستم اون قلب
آتشینش و آروم

کنم)

-چشم

سجاد اومد سمت ما، مادر جون با اومدن سجاد بلند شد
و رفت

سجاد رو کرد به فاطمه: فاطمه جان برو یه چادر بیار
فاطمه: چشم

همه چون محرم بودن، حجاب نکردم، ولی نمیدونستم
چرا سجاد از فاطمه خواست بره چادر بیاره
بعد از چند دقیقه فاطمه با چادر اومد سمت سجاد

سجاد: دست درد نکنه

سجاد چادر و گذاشت روی سرم

کنارم نشست

سجاد: خانومی از اون حجاب قشنگایی که میکنی بکن

منظورشو نمیفهمیدم، حتی حوصله پرسیدن هم نداشتم

چادرو روی سرم مرتب کرد و حجاب کردم

بعد سجاد گوشیشو از جیبش بیرون آورد

و گرفت جلومون، میخواست عکس بگیره، آخرین

عکس دونفره مون

سجاد: بهارم یه لبخند بزن به زور لبخند زدم ۱،۲،۳ :

سجاد - چرا اینبار با گوشی خودت گرفتی؟

سجاد:(خندید:)میخوام اینقدر عکستو نگاه کنم ، که

اگه شهید شدم سراغ هیچ حوری نرم

(با مشت زدم به بازوش:)(خیلی نامردی،تو منو به زور

نگاه میکردی ،حالا میخوای زود با یه حوری پری

سجاد:آخه شاید اون حوری هم مثل تو پایبم بشه

،چیکار کنم

-نگو اینو سجاد

سجاد:الهی قربونت برم ،شوخی کردم،عکس گرفتم که

دلتنگیهام کمتر بشه

-خیلی دوستت دارم سجاد

سجاد:عع زشته خانوم ،دارن نگاهمون میکنن ،پاشو بریم

،دیرم شده

-باشه

ظرف آب و گرفتم دستمو رفتیم سمت بقیه

سجاد ساکشو برداشت و در و باز کرد

یه ماشین دم در منتظرش بود

چادرمو مرتب کردم رفتم بیرون

سجاد اومد سمتم و زیر گوشم گفت: مابیشتر خانومی

، یا علی

(با گفتن این حرفش) اشکام سرازیر شد

سجاد سوار ماشین شد و حرکت کردن

چشم دوخته بودم به ماشین، هی دورتر و دورتر میشد

تا اینکه از نگاه محو شد

به خودم اومدم که ظرف آب هنوز توی دستام بود
جواد اومد سمتم و ظرف آب و گرفت ریخت روی
زمین

بعد به چشمای پر از غم نگاه میکرد
خودمو انداختم توی بغلش و زار زار گریه کردم
چند روز از رفتن سجاد گذشته بود و خبری از سجاد
نشد

جواد چند باری اومد دنبالم که برم خونه
ولی نمیتونستم، کارم شده بود نشستن کنار تلفن و منتظر
شدن

همه اینقدر از حال بدم باخبر بودن که حتی یه بارم
سمت تلفن نمیرفتن

دلشون میخواست اولین نفری که با سجاد صحبت میکنه

من باشم

نزدیکای ساعت ۹ شب بود، که

تلفن زنگ خورد

گوشی رو برداشتم

صدل خش داشت و قطع و میشد

بعد از کلی الو الو کردن، صدای سجاد و شنیدم

سجاد: الو، بهار تویی؟.

- کجایی تو، ما که صد بار مردیم و زنده شدیم، چرا

زنگ نزدی؟

سجاد: شرمندم به خدا، اینجا چند روزی میشد خطا

خراب بود، امروز درستش کردن

-الان خوبی؟

سجاد:اره عزیزم، تو خوبی؟

-تو خوب باش، منم خوبم

سجاد:بهار جان، نفهمم غصه بخوری و تو خونه

باشی، من حالم خوبه، میدونم این چند روزی جایی

نرفتی، قول میدم اگه خط ها مشکل نداشته باشه هر یه

روز در میون همین موقع برات زنگ بزنم -قول؟

سجاد:جان بهارم قول میدم، تو هم قول بده بری بیرون و

خونه نباشی -چشم

سجاد:چشمِت بی بلا، من دیگه باید برم به همه سلام

برسون -باشه، تو هم مواظب خودت باش

سجاد: چشم، یا علی - یا علی بعد از قطع کردن همه نگاه
ها به سمت من بود،

فاطمه: حالا خیالت راحت شد، یه کم از اون تلفن
فاصله بگیر، خشک شدی از بس همونجا نشستی کم
کم دارم تو رو با تلفن اشتباهی میگیرم (لبخندی
تحویلش دادم)

مادر جون: بهار جان بیا یه چیزی بخور و تعریف کن
سجاد چی میگفت - چشم

فاطمه: اره بیا بخور، پوست استخون شدی، اینجوری
پیش بری داداش سجاد نمیشناست، باز باید راه بیافتی
تو خیابونا دنبالش تا ثابت کنی بهاری
(یه کتاب کنار مبل بود برداشتم و سمتش پرت
کردم :) بیمزه

فاطمه: آخ آخ آخ ،بین مامان جان ،عروست دست
بزن هم داره ،خدا به تک پسر ت رحم کنه
مادر جون :بسه فاطمه، کمتر نمک بریز
از فرداش روزایی که سجاد میخواست زنگ بزنه میرفتم
جمکران و کارم شده بود نوشتن نامه ،
غروبم که بر میگشتم خونه یه کم غذا میخوردم و
مینشستم کنار تلفن
سر ساعت ،تلفن زنگ میخورد
با شنیدن صدای سجاد تمام سلول های مرده ی بدنم
زنده میشدن

تقریبا ۱۷روز از رفتن سجاد میگذشت و ماه رمضان
رسید،من توی این مدت با خیالاتم زندگی میکردم

چه رویاهایی ساخته بودم در کنارش
به عکسایی که با هم گرفته بودیم نگاه میکردم، ای
کاش عکس روز آخری که با هم گرفته بودیمو ازش
میگرفتم

صبح که بیدار شدم، دلشوره عجیبی داشتم

قلبم تن تن میزد

فکر میکردم دارم مریض میشم

ولی وقتی که از اتاق بیرون رفتم

دیدم مادر جونم هی از این اتاق به اون اتاق میره

هی میره تو حیاط یه کم جارو میزنه باز میاد داخل خونه

-سلام

مادر جون: سلام دخترم، صبحت به خیر

-اتفاقی افتاده؟

(با دستاش هی ور میرفت)

مادر جون: نمیدونم چم شده، صبح تا الان دست و دلم به

هیچ کاری نمیرن، یه جوری ام، میگم نکنه واسه سجاد

اتفاقی

افتاده باشه

(پس من مریض نشده بودم، مادر جونم مثل من دلشوره

گرفته بود، رفتم نزدیکش، لبخندی زدم)

-الهی قربونتون برم، انشاءالله که چیز خاصی نیست،

امشب زنگ زد باهاش صحبت کنین

مادر جون: انشاءالله، باشه مادر، تو هم برو استراحت کن
هوا گرمه

-چشم

بعد از ظهر، لباسمو پوشیدم و چادرمو سرم کردم رفتم
توی حیاط

-من دارم میرم جمکران، کاری ندارین؟

مادر جون: نه عزیزم، برو خدا به همراة، زودتر بیا افطار
کنی!

-چشم

یه دربست گرفتم و رفتم سمت جمکران
از دور با چشمان گریان به گنبد فیروزه ای نگاه میکردم

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ورودی مسجد
جمکران

رفتم داخل مسجد و شروع کردم به نماز خواندن و دعا
خواندن

هر چقدر دعا خوندم آرام نشدم
بلند شدم

رفتم سمت چاه

اینبار دستم به قلم نمیرفت

اصلا نمیدونستم چه جوری بنویسم

نزدیک چاه نشستم

چادرمو کشیدم رو صورتمو گریه میکردم

-سلام آقا، دیگه توان نوشتن ندارم، میدونم که مهر تایید
به نامه منو سجاد زدی

نامه ای که من نخونده امضا کردم، چون عاشق بودم
سجادم عاشق بود، عاشق شما، عاشق امام حسین، عاشق
عمه اتون حضرت زینب

آقا جان من میدونم که سجاد بر نمیگرده، شما رو به عمه
اتون قسم، فقط آرومم کنین،

من در کنار سجاد هر چند کم ولی عاشقانه زندگی
کردم، همینم برام کافیه، آقا جان آرومم کن

با شنیدن صدای اذان به خودم اوادم

تن تن از مسجد بیرون رفتم و یه در بست گرفتم رفتم
خونه

همش چشمم به ساعت بود نکنه سجاد زنگ بزنه و من

دیر برسم خونه

بعد از رسیدن تن تن از ماشین پیاده شدم و در خونه رو

باز کردم

و کفشمو تن تن در اوردم و وارد خونه شدم

نفس نفس میزد

فاطمه و مادر جون کنار سفره افطار نشسته بودن

فاطمه با دیدن قیافه ام و نفس نفس زدنم

دوید سمتم

فاطمه: چی شده بهار؟ چرا نفس نفس میزنی

-سجاد زنگ زد؟

فاطمه :نه زنگ نزده، میگی چی شده؟

-چیزی نشده ،فک کردم دیر میرسم با سجاد صحبت
نمیکنم

(فاطمه با کف دستش زد تو سرم :)ای خدایا ،یه سگته
ناقص زدم همین الان ،دیونه ای تو دختر
مادر جون:ع فاطمه اذیت نکن،بهار مادر برو لباست و
عوض کن بیا

-چشم

رفتم سمت اتاق که صدای تلفن و شنیدم

بدو بدو دویدم تو پذیرایی

رفتم گوشی رو برداشتم

-الو

سجاد: سلام بانوو خوبی؟

با شنیدن صدای سجاد، زدم زیر گریه

سجاد: الهی قربونت برم چرا گریه میکنی بهار؟

-هیچی دلم گرفته یه کم

سجاد: ای بابا، مثلاً قول داده بودی ناراحتی نکنی!!

-ببخشید، دست خودم نبود، خودت خوبی؟

سجاد: آره عزیزم خوبم، تو خوبی؟، ولی اینجا اوضاع

خیلی خرابه

-مواظب خودت باش سجاد

سجاد: به روی چشم، میگم سوغاتی چی میخوای برات

بیارم

(-میدونستم میخواد حال و هوامو عوض کنه)مگه

اونجا بازار داره ،نکنه اشتباهی رفتی یه جا دیگه

سجاد :اینجا همه چی پیدا میشه ،البته جنگی ،عروسک

و لباس پیدا نمیشه ،بگو چی میخوای برات بیارم

-خودت بهترین سوغاتی برام ،فقط خودت بیا

سجاد :من که نشدم سوغات خانومم ،نمیخواد خودم یه

چیزی برات میارم

-باشه

سجاد :افطار کردی خانومم،؟

-نه ،رفته بودم جمکران ،تازه رسیدم خونه ، که تو زنگ

زدی

سجاد: زیارت قبول خانومم، مارو هم دعا کردی دیگه؟

(بغضمو به زور قورت دادم) اره عزیزم

سجاد: دستت درد نکنه، راستی فردا میخوایم بریم

عملیات، خوبی، بدی دیدی حلالمون کن دیگه

-ععع سجاد نگو این حرفارو باز گریه ام میگیره هااا

سجاد: ععع نگفتم میخوام برم شهید بشم که ..عمر

دست خداست

-ولی دلم نمیخواد اینو بگی

سجاد: چشم

سجاد: بهار منو ببخش که اذیت کردم

-تو هیچ وقت اذیت نکردی، تو بهترین هدیه خدا بودی

واسه من

سجاد: تو هم همینطور، خیلی مواظب خودت باش

-چشم،

راستی صبر کن با مادر جونم یه کم حرف بزن از صبح

حالش خوب نبود

سجاد: باشه

-از طرف من خدا حافظ، خیلی دوست دارم

سجاد: ما بیشتر بانو

-مادر جون؟

مادر جون: جانم بهار

-بیا با سجاد حرف بزن

مادر جون: الهی قربونش برم

گوشی رو دادم به مادر جون و خودم رفتم توی اتاقم

لباسامو عوض کردم

و روی تخت دراز کشیدم

-خدا رو شکر که امشب هم صدای سجاد و شنیدم

صدای زنگ گوشیمو شنیدم، رفتم سمت کیفم گوشیمو

در آوردم، زهرا بود

-سلام مریم جون خوبی؟

مریم: سلام بی معرفت، تو خوبی؟

-مرسی قربونت برم، جواد خوبه، مامان و بابا خوبن؟

زهرا: دختر، تو خونه زندگی نداری؟ نمیگی یه پدر و

مادری چشم به راهت هستن

-ببخشید زهرا جون، اینقدر این مدت ذهنم درگیره ، که
یادم رفت

زهرا :میدونی امشب سر سفره بابا بغض کرده بود ،خیلی
دلمون تنگ شده برات -الهی بمیرم ،چشم فردا حتما
میام خونه زهرا :آفرین دختر خوب،از آقا سجاد چه خبر
،تماس میگیره؟ -اره ،چند دقیقه پیش باهاش صحبت
کردم ،خدا رو شکر حالش خوبه

زهرا :خوب ،خدا رو شکر ،پس فردا منتظر هستیم -
باشه عزیزم زهرا :با مادر شوهر ،پدر شوهرت سلام
برسون -چشم ،تو هم سلام برسون زهرا :خدا حافظ -
خدا حافظ بعد از قطع شدن تماس در اتاق باز شد
فاطمه :اعتصاب کردی خانووم -اعتصاب چی ؟

فاطمه: اعتصاب دیدن یار -اگه واقعا با اعتصاب کردن
، یارمو میبینم ، تا عمر دارم اعتصاب میکنم
فاطمه :خوبه حالا، هندی شدی واسه ما ، پاشو بیا افطار
کن تا پس نیافتادی -باشه الان میام

بعد از خوردن غذا به اتاقم برگشتم و وضو گرفتم، شرع
کردم به نماز و دعا خواندن
تا سحر بیدار بودم وبعد از خوردن سحری و خواندن
نماز صبح خوابیدم
نزدیکاهای ظهر بیدار شدم
دست و صورتمو شستم و لباسمو پوشیدم رفتم از اتاق
بیرون

مادر جون روی تخت نزدیک حوض نشسته بود و
داشت قرآن میخوند

-سلام

مادر جون: سلام به روی ماهت، کجا میری؟

-خونه، خیلی وقته مامان و بابا رو ندیدم

مادر جون: کاره خوبی میکنی، حتما خیلی دلشون برات
تنگ شده

-اره

مادر جون: برو به سلامت، امشب برمیگردی؟

-نه، فردا شب برمیگردم، از سمت جمکران میام خونه

مادر جون: باشه، مواظب خودت باش

-چشم، فعلا با اجازه

مادر جون :در امان خدا

یه ماشین گرفتم رفتم سمت خونه ،زنگ آیفون و زدم
،در باز شد،وارد حیاط شدم

چقدر دلم تنگ شده بود واسه خونه

یه دفعه درخونه باز شد مامان اومد بیرون

چشماش گریان بود،با دیدن اومد سمتمو بغلم کرد

مامان :نمیگی یه پدر و مادر چشم به راهتن؟ نمیگی

نبودنت دیونمون کرده؟ نمیگی وقتی نیای خونه بابات

تا صبح به خاطر تنهایی تو نمیخوابه ،چقدر بیرحم شدی

بهار ، که مارو فراموش کردی

-ببخش مامان خوشگلم،نبود سجاده عقلمو از کار
انداخته بود ،فقط فکر و ذهنم سجاده بود ،شما به
بزرگیتون منو ببخشین

(مامان شروع کرد به بوسیدن دست و صورتم)

مامان :الهی قربونت برم ،خوش اومدی، بیا بریم داخل
وارد خونه شدم رفتم سمت اتاقم ،در اتاقمو باز کردم
،همه چی مرتب بود

انگار یه چیز کم بود، بوی سجاده ،اینجا نشونه ای از
سجاده پیدا نمی کردم ، یاد حرف دیشبش افتادم ،قرار بود
امروز بره عملیات

پناه بردم به سجاده و نماز و قرآن خواندن

بعد از خوندن نماز ، رفتم پایین

بوی آبگوشت ، کل خونه پیچیده بود ، رفتم داخل آشپز

خونه روی صندلی میز ناهار خوری نشستم

-مامان جان ، یه چاقو بده من سالاد درست کنم

مامان : باشه ، مواظب باش دستتو چاقو نزنی

-باشه

شروع کردم سالاد درست کردن

مامان : بهار مادر ، سجاد تماس گرفته؟

-اره ، هر یه روز در میون زنگ میزنه

مامان : خدا رو شکر ، یه سفره ، ابوالفضل نذر کردم

، انشاءالله به سلامت برگرده ، برگزار کنم

-انشاءالله

نزدیکای اذان بود که با کمک مامان سفره افطار و پهن
کردیم

صدای زنگ آیفون اومد، نگاه کردم زهرا و جواد
هستن، در و باز کردم، رفتم پشت در قایم شدم
وقتی در باز شد، پریدم جلوی زهره و جواد
زهرا: وایی خدااا نکشتت، داشتم پس میافتادم
زهرا بغلم کرد: خوبی عزیزم، چقدر دلم برات تنگ
شده بود

جواد: زهرا جان، برو کنار یه درس حسابی به این دختر
بدم که ما رو فراموش کرد
-ع دلت میاد داداشی

مریم: شوخی میکنه بابا، تا صبح مثل بچه کوچیکا، نق
میزنه و گریه میکنه واست

پریدم تو بغل جواد: الهی قربون اون دلت برم من

جوادم گوشمویه کم پیچوند

-آی آی آی، چیکار میکنی

جواد: دفعه آخرت باشه هااا

-چشم

جواد پیشونیمو بوسید: چشمت بی بلا

یه دفعه صدای اذان و شنیدیم

جواد: بریم که خیلی گشمنه

بعد خوردن افطار با کمک مریم سفره رو جمع کردیم و
ظرفا رو شستیم

خیلی خسته بودم شب بخیر گفتم رفتم توی اتاقم
چشمم به اتاقم افتاد دوباره غم سراغم اومد
پرده اتاقمو کنار زدم
هلال ماه پیدا بود

روی تخت دراز کشیدمو به ما نگاه میکردم
یعنی ماه من الان کجاست ؟

گوشیمو برداشتمو شروع کردم به نوشتن نامه برای
سجاد ، میدونستم سیمکارت توی گوشیش نیست که
پیاممو بخونه ، ولی همینم آرومم میکردم که از دلنوشته
هامو بگم

*** عزیز دلم سلام، چقدر دلم برایت تنگ شده ،
نمیدانم کجایی، نمیدانم در چه وضعی ،، ولی میدانم که
حضرت زینب میزبان خویست

میزبان هیچ وقت برای مهمانش کم نمیزاره
دلشوره عجیبی به جانم افتاده ،نمیدانم این دلشوره از
دلتنگیه یا ترس ،ترس از دست دادن تو
سجادم ،منو ببخش ،ببخش که خیلی اذیت کردم ،، من
عاشق بودم و راه عاشقی رو بلد نبودم ،،
صدای در اتاق اومد ،اشکامو پاک کردم و روی تخت
نشستم

-بله

با باز شدن در ،اشکام جاری شدن

بابا :سلام بهار جان ،میدونستم که بیداری !

-سلام بابا جون

بابا نزدیک شدو کنارم روی تخت نشست

چند ثانیه ای به چشم هایی که پر از حرف بود نگاه
میکردیم

بلاخره شکستمو خودمو توی بغل بابا انداختم

-بابا سجادم نیاد چیکارم کنم

بابا چقدر عاشق بودن سخته

چقدر باید بسوزی تا عاشق بمونی

بابا دارم آتیش میگیرم ،حتی تصور بدون سجاد برام
عذاب آوره

بابا هم موهامو بوسه میزدو آروم گریه میکرد

بابا :بهارم ،یه دونه ی بابا، سجاد به خاطر تو رفته ،به
خاطر ناموس کشورش رفته ،اگه نمیرفت،اون بیشرفا هم
چند وقت

دیگه به ایران حمله میکردن ،

تازه ،یه ناموس دیگه ای هم در خطر بود ،توی شام همه
اهانت کردن به خانم حضرت زینب ،سجاد رفت تا
دیگه هیچ شامی نگاه چپ به حضرت زینب نکنه
با حرفهای بابا کمی آروم شدم

سرمو روی پاهاش گذاشتمو خوابیدم

با صدای زهرا بیدار شدم

زهرا :بهار جان

-جانم

زهرا: پاشو وقت سحره

-چشم الان میام

بلند شدمو رفتم پایین

اصلا اشتهای غذا خوردن نداشتم ولی میدونستم مامان

باز نگرانم میشه

مشغول غذا خوردن بودم که جواد پرسید: بهار دانشگاه

میری؟

-نه

مریم: چرا

-صبر میکنم سجاد بیاد با هم دوباره ادامه میدیم

باشنیدن این حرف کسی چیزی نگفت

و همه مشغول غذا خوردن شدیم
بعد از خوردن غذا وضو گرفتم رفتم سمت اتاقم
سجاده مو پهن کردم و شروع کردم به خواندن نماز شب
از وقتی که سجاد رفته بود، عادت کرده بودم به خواندن
نماز شب، سجادم عاشق نماز شب بود
بعد از خواندن نماز صبح، خوابم برد
با صدای اذان گوشیم بیدار شدم
-واایی چقدر خوابیدم من
بعد از خواندن نماز ظهر و عصر لباسمو پوشیدم چادرمو
سرم کردم، کیفمو برداشتم رفتم پایین
مامان با دیدن من جا خورد

مامان :میخوای بری بهار؟

-اره مامان جان

مامان :چرا میخوای بری ،تا موقعی که سجاد سوریه اس
باش

-نمیتونم مامان جان، خونه سجاد ، اتاق سجاد ،حالمو
کمی بهتر میکنه ،اینجا بمونم دیونه میشم

مامان :باشه عزیزم ، مواظب خودت باش، زود زود بیا
اینجا ،بابات خیلی غصه نخوره

-چشم

مامان و بوسیدمو از خونه زدم بیرون

نزدیک ساعت ۲ونیم بود که رسیدم جمکران

تا غروب جمکران بودمو حرکت کردم سمت خونه
سجاد

زنگ در و زدم

فاطمه درو باز کرد

فاطمه :سلام خوبی؟

-سلام

وارد خونه شدیم مادر جون تو آشپز خونه بود رفتم

باهاش احوالپرسی کردم رفتم تو اتاقم

با باز کردن در اتاق نفسم تازه شد ،

لباسامو عوض کردم و رفتم تو پذیرایی

فاطمه در حال درس خواندن بود ،رفتم کنارش نشستم

-چه طوری خانم مهندس

فاطمه :بد ،خیلی بد

-چرا؟

فاطمه :آخه هیچی تو مغزم نمیره

-ع زحمت بده به خودت ،یه کم بیشتر بخون

فاطمه :ع دیگه بیشتر از این ؟

-ولا من که میبینمت، صبح تا غروب سرت تو گوشیه

، کی وقت میکنی درس بخونی

فاطمه :خوب ،یعنی با گوشی نمیتونم درس

بخونم،خیلی از تستارو از داخل گوشی میزنم

-آها ،تستات هم حتمن خیلی خنده دارن که هر موقع

داری تست میزنی نشت تا بنا گوشت بازه نه

فاطمه: هیسسس، الان مامان میشنوه باز منو مینده به

نصیحت

مامان: شنیدم فاطمه

فاطمه: آخ آخ آخ، خدا چیکارت کنه بهار از صبح تا
الان داشت نصیحت میکرد الانم که تو اینو گفتی، روز از
نو روزی از نو

ایجاد

-من برم سفره رو بزارم الان اذان و میگن

فاطمه: اره برو، برو تا من به خاطر گندی که زدی یه
خاکی بریزم تو سرم

بعد از خوردن افطار رفتم کنار تلفن نشستم، ساعت از
ده گذشته بود و سجاد زنگ نزده بود

در خونه باز شد و آقا جون وارد خونه شد
همه سلام کردیم و آقا جون رفت توی اتاق لباسش و
عوض کرد و برگشت

مادر جونم رفت براش چایی آورد
آقا جون یه نگاهی به من کرد: سجاد هنوز زنگ نزنه؟
نه، حتمن، بازم یه مشکلی واسه خط ها افتاده

مادر جون: بهار جان، برو بخواب اگه سجاد تماس
گرفت صدات میزنم

نه، خوابم نمیاد، منتظر میمونم
نصفه های شب بود و همه خوابیدن، ولی من هنوز کنار
تلفن نشسته بودم به انتظار سجاد

توی دلم غوغایی بود
رفتم از اتاقم سجاده مو با چادر مو برداشتم آوردم داخل
پذیرایی، نزدیک تلفن گذاشتم
شروع کردم به خواندن نماز
اینقدر چشمام سنگین بود سر سجاده خوابم برد
خواب عجیبی دیدم
میدون جنگ بود، صدای بمب و خمپاره به گوشم
میرسید اینقدر صدایش زیاد بود که دستمو گذاشتم روی
گوشمو یه جا نشستم
چشمم به چند نفر افتاد چهره اشو واضح نبود، انگار
ایرانی بودن، داشتن باهم صحبت میکردن
صدای آشنایی رو شنیدم

نمیدونم چرا بلند شدمو رفتم سمتشون
چند قدمی رفتم که یه دفعه چند تا بمب اون طرف تر
پرتاب شد و اینقدر شدتش زیاد بود که پرت شدم روی
زمین

بلند شدمو چیزی که با چشم دیدمو باور نمیکردم
قلبم تیکه تیکه شده بود
هیچ کدوم از اون چند نفر زنده نمودن ،اصلا چیزی
نمونده بود ازشون که بخوام بفهمم چند نفر بودن
زبونم قفل شده بود

چشمم به تیکه تیکه ها گوشت که روی خاک بود افتاد
چشمم به یه پلاک و سربند افتاد
سربندی که در حال سوختن بود

نزدیک شدمو نگاه کردم، همون سربند، همون پلاک
شروع کردم به جیغ کشیدن و صدا زدن سجاد
، با تکونهای بدنم بیدار شدم

مادر جون و فاطمه بالای سرم بودن و صدام میزدن
من هنوز تو شوک خوابی که دیدم بودم
نفس نفس میزدم

مادر جون بغلم کرد :چی شده بهار، خواب بد دیدی ؟
(گریه ام بلند شد و حق حق میزدم و چیزی نمیگفتم)

مادر جون و فاطمه منو بردن اتاقم ،یه مسکن بهم دادن و
بعد چند دقیقه خوابم برد

چشممو به زور باز کردم، نوری که به چشمم میخورد
سرمو درد میآورد

دستمو گذاشتم روی چشممو و به ساعت روی دیوار
نگاه کردم

ساعت نزدیکای ظهر بود

من هنوز منگ قرصی بودم که خورده بودم

یه دفعه یاد خوابم افتادم

و آروم گریه میکردم

بلند شدم دست و صورتمو شستم لباسامو پوشیدم

،چادرمو سرم کردم رفتم از اتاق بیرون

مادر جون در حال پاک کردن سبزی بود، فاطمه هم

انگار کلاس کنکور بوده

مادر جون: کجا مادر؟

-نمیدونم، جایی که بتونم خبری از سجاد بهم بدن

مادر جون: الهی قربونت برم، حاجی حالت و دیشب دید

خودش گفت میره سپاه میپرسه، تو نمیخواه بری

-نمیدونم چرا دلم آشوبه، مادر جون

مادر جون: الهی قربونت برم تو کل کن به خدا، بیا بیا

بشین با هم سبزی پاک کنیم، چند روز دیگه شب قدره

،میخوام واسه سلامتی سجاد آتش نذری بپزم

با شنیدن این حرف، پاهام سست شد و نشستم روی زمین

با دستم اشکامو پاک میکردم

صدای باز شدن در و شنیدم، دویدم سمت حیاط

آقا جون بود

-سلام اقا جون ،رفتین سپاه

آقا جون :سلام دخترم،اره رفتم

-چی شد ،چی گفتن؟

آقا جون :گفتن ،طی در گیریایی که شده ،خط ها همه

قطع شدن ،نمیتونن ارتباط برقرار کنن

(نشستم و دستمو گذاشتم روی سرم :)یا فاطمه زهرا

خودت کمک کن

اینقدر حالم بد بود که تا چند روز تب کرده بودم

،مامان و بابا هم اومدن دنبالم به اصرار منو بردن خونه

توی خواب همش سجاد و صدا میزد

بعد سه روز کمی حالم بهتر شد بود

به زور خودمو کشوندم سمت میز گوشیمو برداشتم
شماره فاطمه رو گرفتم
-الو فاطمه

فاطمه :سلام بهار جان خوبی؟ تبت پایین اومد؟
-اره خوبم ،از سجاد خبری نشد؟
(انگار یه بغضی توی صداش بود)

الو فاطمه، با توام ،خبری نشد
فاطمه :نه بهار جان ،بهار جان مامان داره آتش میپزه من
برم کمکش کنم دست تنهاست ،خدا حافظ
-الو فاطمه ،الوو

بلند شدمو لباسامو پوشیدم رفتم پایین
زهرا داشت تلوزیون نگاه میکرد

-سلام، مامان کجاست؟

زهره: سلام، چرا بلند شدی دیونه!

(مریم اومد سمتم، دستشو گذاشت روی پیشونیم)

زهره: یه کم دیگه تب داری، برو بالا استراحت کن

-نمیتونم، نگفتی مامان کجاست؟

زهره: رفته خونه مادر شوهرت، آش نذری بپزن

-باشه، منم میرم اونجا

زهره: کجاااا، تو الان حالت اصلا خوب نیست، باید

استراحت کنی

-دلشوره دارم، فاطمه یه جوری حرف میزد، صداش

بغض داشت

زهرا :باشه صبر کن باهم میریم
حرکت کردیم سمت خونه سجاد اینا ،چشمامو بسته
بودمو فقط ذکر میگفتم،اما هیچ ذکر تأثیری رو حال
پریشانم نداشت
وارد کوچه شدیم ،دم در خونه یه ماشین بود
از ماشین پیاده شدم
در حیاط یه کم باز بود و صدای گریه بلند میشد
درو باز کردم و وارد حیاط شدم
همه بودن ،انگار فقط جای من خالی بود
چشمای همه قرمز و پف کرده بود
چشمم به سه آقا افتاد که نزدیک بابا ایستاده بودند و
گریه میکردن

رو کردم به مادر جون :خونه خراب شدم نه؟

سیاه بخت شدم نه؟

بی یاور شدم نه؟

بی کس و تنها شدم نه؟

مامان اومد سمتم ،بغلم کرد :آروم باش بهار جان

-من خیلی وقته که آرومم ،از وقتی که پای شهادتش و
امضا کردم آروم شدم ،از وقتی خواب شهادتش و دیدم
آروم شدم

یه دفعه یکی از اون آقا ها اومد سمتم

یه پاکت دستش بود

گرفت سمتم

&این مال شماست، قبل مامورت سجاد اینارو داد به من
گفت اگه برنگشتم برسو نمش دست شما
پاکت و باز کردم، باورم نمیشد، پلاک و سربندش بود
قلبم داشت از جاش کنده میشد
اینقدر گریه کردم که از هوش رفتم
چشمو که باز کردم، توی اتاق خودم بودم
بابا هم روی صندلی نزدیک تختم نشسته بود و داشت
قرآن میخوند
چشمامو به سختی باز کردم
بابا تا چشمش به من افتاد قرآن و بوسید و کنار گذاشت
اومد کنارم نشست، دستمو توی دستش گرفت

بابا :الهی قربونت برم ،سجاد به آرزوش رسید ،و مایه
افتخار ما شد،تو هم باید با صبرت مایه افتخارش بشی
،میدونم سخته ،خیلی هم سخته ،ولی تو میتونی
(سرمو به نشونه تایید تکون دادم، بابا پیشونیمو بوسید و
از اتاق رفت بیرون)

سرمو چرخوندم چشمم دوباره به پاکت افتاد
دستمو دراز کردم از روی میز کنار تختم پاک و
برداشتم

پلاک و سربند و گرفتم توی دستمو بو میکردمو
میبوسیدمش

چقدر دلم برات تنگ شده بود ،گفته بودی که سوغاتی
میاری برام ،اونم چه سوغاتی

پلاک و سربند و گذاشتم داخل پاکت که چشمم به یه
کاغذ افتاد

کاغذ و بیرون آوردم

بازش کردم

نامه بود، نامه برای من

بهار قشنگم، بانوی من سلام:

زبان کوچک و گناه کار من از وصف تو ناتوان
است، از خوبی های بی کرانت عاجز، واز مهربانی هایت
قاصر است.

حلال کن شوهر بی مقدارت را.

بهار عزیزم، دوست دارم، داشتم و خواهم داشت

چیزی که شاید هیچ وقت درک نکنی چون رفتارم با
گلی مثل تو خوب نبود .

از تو راضی هستم و امیدوارم در قیامت هم اگر دوست
داشتی همنشینت باشم .

غصه نخور و به زندگی ات ادامه بده .

دوستت دارم زندگی ام

«سجاد»

آه که آتش زدی به جونم

آه که چه حرفهای نگفته داشتم برایت

آه که هنوز نفهمیدم به چی علاقه داری

آه که جز این پلاک و سربند یادگاری دیگری ندارم

آه که فرزندی ندارم که تمام عشقهایم را به پاش بریزم

آه که چقدر منتظر شنیدن صدایت هستم
گفته بودی حضرت فاطمه گمنام میخوره، خوشحالم که
به آرزوت رسیدی

شهادتت مبارک مرد من
از سجاد هیچ پیکری برنگشت

سجاد با چند نفر از همرزماش، برای عملیاتی وارد
خاک دشمن میشن

عملیاتشون لو میره و با خپاره و بمب بهشون حمله
میکنن

بدن هاشون تیکه تیکه شده بود

از طرفی هم کسی نمیتونست بره جلو و پیکر تیکه تیکه
شده شونو برگردونه

منم هر سال وقتی میشنیدم که دارن شهید مدافع حرم
میارن

عکس سجاد و میگرفتم تو دستمو وارد جمعیت میشدم
خودمو به تابوت شهید میرسوندمو

خبر سجادو از شهید میگرفتم، تا کمی آروم بگیره این
دل آتش زده ام
۴سال بعد

با بوی عطر وجودت از خواب بیدار شدم
چشمم به عکسای روی دیوار اتاقم افتاد و لبخندی زدم
دور تا دور اتاق عکسای دونفره مون به دیوار زده بود

به ساعت نگاه کرد وایی دیر شده
تن تن از تخت بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم
مانتوی مشکیمو پوشیدم روسری لیمویی رنگمو سرم
کردم به صورت لبنانی بستم
از توی آینه به پلاک دور گردنم نگاه میکردم
بوسه ای به پلاک زدمو چادرمو سرم گذاشتم
کیفمو برداشتم از اتاق زدم بیرون
از پله ها رفتم پایین

مامان روی مبل نشسته بود

-سلام مامان جون

مامان: سلام دخترم، کجا میری

-با سجاد قرار دارم ،میریم گلزار

(اشک تو چشمای مامان نمایان شد ،همه فکر میکنن

دیوانه شدم ،اما من عاشقم ،اگه عاشقی دیوانگیست

،پس من دیوانه ام ،دیوانه کسی که جسمش با من نیست

ولی روحش هر جا که میروم با منه)

مامان :برو به سلامت

ماشین سجاد دسته من بود و سوار ماشین شدم و حرکت

کردم

کنار یک شیرینی فروشی ایستادم

از ماشین پیاده شدم و وارد شیرینی فروشی شدم

داشتم دنبال کیکی میگشتم

چشمم به کیک قرمز طرح قلب افتاد

-ببخشید اینو لطفا بزارید داخل جعبه

&چشم

-ببخشید اگه میشه روش بنویسین عزیزم چهارمین
سالگرد ازدواجمون مبارک ،یه شمع عدد ۴هم بدین

&باشه حتمن

چند دقیقه منتظر شدم و بعد از حساب کردن سوار
ماشین شدمو حرکت کردم سمت گلزار
ماشین و یه گوشه پارک کردم از داخل آینه یه نگاهی
به خودم انداختم و لبخندی زدمو پیاده شدم رفتم سمت
گلزار

هر موقع خوشحال بودم ،ناراحت بودم ،دلتنگ بودم
،میاومدم کنار چند تا شهید گمنام مینشستمو حرفامو
میزدم

بعد از مدتی رسیدم ،اول با گلاب شروع کردم به شستن
سنگ قبر ها بعد کیک و از داخل جعبه بیرون آوردمو
گذاشتم روی سنگ قبر ،شمع هم روش گذاشتم
چشمامو بستم

-سلام آقای من ، ببخش که دیر اومدم سر قرار، آخه
خودت که میدونی یه کم خوش خواب تشریف دارم،
سجاد من سالگرد ازدواجمون مبارک
«پایان»



جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

Www.OnlineRoman.iR

آنلاین رمان تقدیم میکند